

کنج ضرور

متن کامل پیام‌های تلفنی

۹۹۷-۱

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۷ بهمن ۱۴۰۲

www.parvizshahbazi.com



ده زکات روی خوب، ای خوب رو شرح جان شرح شرح بازگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)

چقدر مهم است که شما زکات روی خوب را می‌دهید، قانون جبران را رعایت می‌کنید. ما نمی‌توانیم چیزهایی که یاد می‌گیریم برای خودمان نگه داریم. درعین حال مواظب هم هستیم چیزی را به کسی تحمیل نکنیم. مثل سفره سیزده بدر غذایمان را می‌گذاریم وسط، هرکسی هرچه دوست دارد برمی‌دارد. نه این‌که تحمیل می‌کنیم به کسی و یا می‌رویم به قضاوت که بلد نیستی.

(پرویز شهبازی، برنامه گنج حضور شماره ۹۰۷)

متن کامل پیام‌های بینندگان برنامه ویژه پیام‌های تلفنی ۱-۹۹۷

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.



همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱-۹۹۷		
مهردخت از چالوس	لیلی حسینی زاده از تبریز	الهام فرزامنیا از اصفهان
الناز خدایاری از آلمان	زهرا عالی از تهران	پارمیس عابسی از یزد
اعظم جمشیدیان از نجف آباد	امیرحسین حمزه‌ئیان از رشت	الهام عمادی از مرودشت
شبنم اسدپور از شهریار	کمال محمودی از سنندج	فرشاد کوهی از خوزستان
عارف صیفوری از اصفهان	فاطمه زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	رویا اکبری از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
راضیه عمادی از مرودشت	فرزانه پورعلی‌رضا از تهران	ریحانه شریفی از تهران
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	شب‌بو سلیمی از تهران	فهیمة فدایی از تهران
مریم زندی از قزوین	بهرام زارعی‌پور از کرج	

با تشکر از دوستان بیننده که با ارسال متن پیام‌هایشان ما را یاری دادند.

جهت ارسال متن پیام یا تصویر پیام و یا همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی زیر در تلگرام تماس حاصل کنید.

@zarepour_b

لطفاً پیام‌های خوانده شده روز جمعه را تا ساعت ۱۲ ظهر شنبه ارسال نمایید.

کانال گروه متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>



ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱	آقای رادین و خانم رز [کودکان عشق] از نروژ	۵
۲	آقای حبیب از زنجان	۷
۳	خانم فاطمه و دخترشان از شیراز	۱۱
۴	سخنان آقای شهبازی	۱۵
۵	خانم فرشته از جوزدان نجف‌آباد با سخنان آقای شهبازی	۱۶
۶	خانم سارا و همسرشان از فولادشهر اصفهان	۲۰
۷	آقای یاسر از بندر گناوه	۲۷
۸	سخنان آقای شهبازی	۲۹
۹	آقای حیدر از کرمانشاه	۳۰
۱۰	آقای آرمین از تهران با سخنان آقای شهبازی	۳۲
۱۱	خانم افسانه از لرستان با سخنان آقای شهبازی	۳۸
۴۰	♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦	
۱۲	خانم‌ها فرخنده و آیدا از جوزدان نجف‌آباد با سخنان آقای شهبازی	۴۱
۱۳	خانم سرور از گلستان با سخنان آقای شهبازی	۴۷
۱۴	آقای پویا از آلمان با سخنان آقای شهبازی	۵۷
۱۵	آقای جلیلی از تهران	۶۴
۱۶	سخنان آقای شهبازی	۶۸
۷۰	♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦	
۱۷	خانم اشرف از آلمان	۷۱
۱۸	خانم نرگس از نروژ	۷۴
۱۹	آقای مصطفی از گلپایگان	۷۸
۲۰	خانم پروین از اصفهان	۸۰



ردیف	پیام دهنده	صفحه
۲۱	آقای نیما از کانادا	۸۲
۲۲	خانم یلدا از تهران	۸۵
۲۳	خانم لیلا از کرج	۸۹
۲۴	خانم‌ها زرین و تیارا و یکتا از زرین شهر	۹۲
۲۵	آقای مصطفی از گلپایگان	۹۶
۲۶	خانم سارا از شیراز	۱۰۱
۲۷	آقای بیننده	۱۰۴
	♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦	۱۰۶
۲۸	خانم پریسا از کانادا	۱۰۷
۲۹	خانم زهره از شیراز	۱۱۰
۳۰	سخنان آقای شهبازی در مورد ورزش چهار بُعد	۱۱۲
۳۱	خانم بهار از کالیفرنیا	۱۱۵
۳۲	خانم مرضیه از نجف‌آباد	۱۱۷
۳۳	خانم نیلوفر از کانادا با سخنان آقای شهبازی	۱۲۰
۳۴	خانم غزال از انگلیس با سخنان آقای شهبازی	۱۲۶
۳۵	آقای بیننده ادامه ۲۷	۱۳۳
	♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦	۱۳۴
۳۶	خانم مریم و همسرشان از کانادا با سخنان آقای شهبازی	۱۳۵
۳۷	آقای عباس از خوزستان	۱۴۷
۳۸	پدر و مادر بی‌بی مریم از تاجیکستان	۱۴۹
۳۹	خانم شهین از مازندران با سخنان آقای شهبازی	۱۵۳
	♦ ♦ ♦ پایان بخش پنجم ♦ ♦ ♦	۱۵۵



۱- آقای رادین و خانم رز [کودکان عشق] از نروژ

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای رادین]

آقای رادین: می‌خواستم یک شعر مولانا برای شما بخوانم.

آقای شهبازی: بله بله، سلام، خواهش می‌کنم، بفرمایید.

آقای رادین: مرسی.

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد
هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند
نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تَد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

مُرده شو تا مُخرجُ الْحَيِّ الصَّمَد
زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱)

آقای شهبازی: آفرین! «زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد». آفرین! خیلی خوب! کار دیگری ندارید؟

آقای رادین: مرسی. حالا خواهرم رُز می‌خواهد یک شعری بخواند.

آقای شهبازی: بفرمایید بله.

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم رز]

خانم رز: می‌خواستم یک شعر مولانا برایتان بخوانم.

آقای شهبازی: بله بله، آفرین! بفرمایید.

خانم رز:

شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران، با چمن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)



من غم تو می‌خورم تو غم مَخور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، آفرین! کار دیگری ندارید خانم رز؟

خانم رز: I love you. خداحافظ. کار دیگری نداریم.

آقای شهبازی: ممنونم خداحافظ. آفرین، آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم رز]

آقای شهبازی: بله، از نروژ هستند کودکان عشق.



۲- آقای حبیب از زنجان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای حبیب]

آقای حبیب: خواستم یک غزل بخوانم اگر اجازه است.

آقای شهبازی: بفرمایید.

آقای حبیب: دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵.

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید
به سوی خانه اصلی خویش بازآید
چو قافِ قربت ما زاد و بود اصلِ شماست
به کوهِ قاف بپرید خوش چو عنقا
ز آب و گل چو چنین‌کنده ایست بر پاتان
به جهد‌کنده ز پا پاره پاره بگشاید
سفر کنید از این غربت و به خانه روید
از این فراق ملولیم عزم فرمایید
به دوغ‌گنده و آب‌چه و بیابان‌ها
حیات خویش به بیهوده چند فرسایید
خدای پرّ شما را ز جهد ساخته است
چو زنده‌اید بجنبید و جهد بنمایید
به کاهلی پر و بال امید می‌پوسد
چو پر و بال بریزد دگر چه را شایید
از این خلاص ملولید و قعر این چه نی
هلا مبارک در قعر چاه می‌پایید



ندای فاعْتَبِرُوا بشنوید اُولُواْلَاْبَصَارِ
 نه کود کیت سر آستین چه می‌خاید؟
 خود اعتبار چه باشد به جز ز جو جستن
 هَلا، ز جو بجهید آن طرف چو بُرنایید
 درون هاون شهوت چه آب می‌کوبید
 چو آبتان نبود باد لاف پیمایید
 حُطام خواند خدا این حشیشِ دنیا را
 در این حشیش چو حیوان چه ژاژ می‌خاید؟
 هلا که باده بیامد ز خُم برون آید
 پی قَطایف و پالوده تن بیالاید
 هلا که شاهد جان آینه همی‌جوید
 به صیقل آینه‌ها را ز زنگ بزداید
 نمی‌هَلند که مَخْلَص بگویم این‌ها را
 ز اصلِ چشمه بجوید آن چو جویایید
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

استاد تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! چه غزلی هم خواندید. ان شاءالله همه توجه کردند.

آقای حبیب: خواهش می‌کنم. استاد قبلاً زنگ زده بودم، بعد پیشرفت‌هایم، خیلی پیشرفت کردم آقای شهبازی. واقعاً برنامه‌تان خیلی عالی است.

آقای شهبازی: بله، بله، آفرین!

آقای حبیب: قبلاً خیلی با دردها زیاد همانیده بودم آقای شهبازی. بعد خلاصه فهمیدیم که نباید دیگر همانیده بشویم با درد و با انسان یا با چیزهای بیرونی. نباید به چیزی بچسبیم.

آقای شهبازی: بله، بله، همین‌طوری است. چندان از پیشرفتتان می‌خواهید بگویید؟



آقای حبیب: بله، حتماً آقای شهبازی. من با ترس و با دردهای من‌ذهنی خیلی همانیده بودم آقای شهبازی. چون به اصطلاح خانواده‌ام به آن‌ها ارتعاش می‌کرد، از اول فکر می‌کردم باید انسان درد بکشد یا مثلاً یک چیز خوبی است این درد، نمی‌دانستیم. ولی خب با آموزه‌های مولانا، با برنامه گنج حضور فهمیدیم که واقعاً انسان نباید درد بکشد، ما از جنس هشیاری هستیم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حبیب: اصلاً این بدن نیستیم ما. باید دوباره از جنس هشیاری اولیه بشویم، برای این آمدم. بعد تمام غزلیات و دیوان شمس و مثنوی تمام در مورد ما انسان‌ها می‌گوید که ما باید دوباره هشیارانه از جنس به اصطلاح هشیاری اولیه بشویم. بعد این‌ها را فهمیدیم، رفته‌رفته بالاخره، اول ذهن اجازه نمی‌داد آقای شهبازی، خیلی درد می‌داد، ولی خب احساس می‌کنم ول کرده، یک ذره این شل شده، این گره‌ها باز شده.

آقای شهبازی: خیلی خُب!

آقای حبیب: بله.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! ممنونم. عالی!

آقای حبیب: خواهش می‌کنم آقای شهبازی. دست شما درد نکند. قانون‌های جبران را واقعاً رعایت می‌کنیم.

آقای شهبازی: خیلی ممنون.

آقای حبیب: قانون جبران مادی، بله. بعد، این برنامه خیلی مفید است آقای شهبازی، واقعاً دارد کار می‌کند، دارم نتیجه‌اش را می‌بینم در خانواده، در بیرون، به اصطلاح. بعد، این قانون جبران خیلی به اصطلاح کار می‌کند. واقعاً توصیه می‌کنم که هر کسی این برنامه را می‌بیند حتماً قانون جبران مادی را رعایت بکند. و قانون جبران معنوی را هم باید رعایت کنیم، چون اگر این‌ها را رعایت نکنیم پیشرفت نمی‌کنیم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حبیب: بله، باید نورافکن را بیندازیم روی خودمان و مراقب این قرین و این به اصطلاح خبر و سنی باشیم که این‌ها دوتا واقعاً سلاح‌های خطرناک من‌ذهنی هستند. باید مواظب این‌ها باشیم، باید ابیات را بخوانیم، باید ابیات مخصوص خودمان که واقعاً باعث می‌شود ما به اصطلاح آن نورافکن، آن چراغ‌ها روشن بشود، آن‌ها را به اصطلاح یک ذره بنویسیم، مرتب این‌ها را بخوانیم. این‌ها را شما بارها گفتید و واقعاً هم کار می‌کند.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! عالی! من دیگر با شما خداحافظی کنم. وقتتان هم تمام شده.



آقای حبیب: ببخشید آقای شهبازی. خواهش می‌کنم، خیلی ممنون.

آقای شهبازی: عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای حبیب]

خداحافظی



۳- خانم فاطمه و دخترشان از شیراز

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فاطمه]

خانم فاطمه: من فاطمه هستم از شیراز، هفتاد سالم است. بعد، مدت پنج سال است که این برنامه را نگاه می‌کنم، و این اولین بار است که زنگ می‌زنم، خیلی هم خوشحال هستم. قانون جبران را از همان ماه‌های اول شروع کردم. و البته به ترتیب هم زیادترش کردم و خیلی هم پیشرفت خیلی زیادی داشتم و این کار را هم برای روح و روان خودمان می‌کنیم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فاطمه: همین قانون را انجام می‌دهیم. و بسیار از شما هم ممنونم که واقعاً این شعرها را برای ما تفسیر کردید، و الا ما کتاب‌هایش را داشتیم و من اصلاً نمی‌دانستم این کتاب‌ها هرچه باز می‌کردم، دیپلم هستم، هرچه هم باز می‌کردم هیچ‌چیز از آن نمی‌فهمیدم. این شعرها خیلی ثقیل بود برایم. ولی شکر خدا بعد از این‌که شما را دیدم، الحمدلله این شعرها همه‌اش باز شد برایم و خیلی عالی از این‌ها استفاده کردم و الآن هم خیلی خوشحال و سرحال هستم که شما را دیدم و با شما صحبت کردم با زبان، از طریق تلفن.

و من مشکلی که داشتم این بود که یک پسر چهل‌ساله دارم که مشکل روانی دارد و مدت این چهل سال آقای شهبازی واقعاً من پیر و فرسوده و ناتوان شدم، از جوانی‌ام تا حالا. و الآن مدت پنج سال است که دیگر با شما هستم، خیلی خیلی توانستم خودم را تطبیق بدهم با این موضوع، راحت کنار آمدم. یعنی قبلاً تا مشکل پیش می‌آمد، البته درگیری هیچ‌وقت نبوده جسمی و فیزیکی، فقط [قطعی صدا] صحبت و حرف و کش بده و گیر بده و این‌جوری.

ولی من الآن دیگر، آن موقع واقعاً ناتوان می‌شدم، یعنی گیر می‌افتادم در زندگی‌ام. اصلاً سرخورده می‌شدم حال بد می‌شد. الآن نه، به محض این‌که تمام می‌شود، البته پسر خوبی هم هست‌ها، نه این‌که حالا بگویم پسر بدی است، ولی خب حالا دیگر مشکل دارد، ولی الآن به محض این‌که مثلاً حرف می‌زنیم و این‌ها تمام می‌شود، من عادی، راحت، سریع می‌آیم بیرون.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فاطمه: از آن برنامه می‌آیم بیرون و خیلی راحت و خوب، تا یک خرده هم دلم می‌گیرد خوشحال می‌شوم، می‌گویم نه نه، الآن خدایی کار خداست، خدا خواسته از طریق من شاید به خودش برساند و دیگر خیلی خوشحال



شدم. و خیلی خوشحالم از این بابت و کاری که الآن انجام می‌دهم این است که هرچه بتوانم به قول یکی از اشعارش که می‌گوید اجتهاد گرم می‌کنم و شعرش هم بلد هستم:

**اجتهاد گرم ناکرده که تا
دل شود صافی و بیند ماجرا**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۵)

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فاطمه: واقعاً باید اجتهادمان گرم باشد تا دلمان صاف و یکرنگ بشود با خدا. اگر بخواهیم سرسری بگیریم، نه نمی‌شود، دست و پاشکسته. بعد یک شعر دیگر هست که

**کی کند دل خوش به حیلتهای گش
آنکه بیند حیلۀ حق بر سرش؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۵)

وقتی ما می‌بینیم خدا بالا سرمان است، دیگر اصلاً نباید این‌ها را چیزی بدانیم، چون واقعاً این‌ها چیزهای گذرای دنیا هست و روزمرگی است، باید پی‌ببریم به وجود پاک پروردگار و او را دنبال کنیم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم فاطمه: خواهش می‌کنم. یکی از اشعار دیگرش که خیلی برای من قشنگ است:

**پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی
کاش برین دامگه‌م هیچ نبودی گذری**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)

و واقعاً خیلی جگرسوز است، چون که ما این قدر سختی کشیدیم که الآن این شعری که من می‌خوانم دلم می‌خواست واقعاً نبودم، ولی خب حالا دیگر باید ادامه بدهیم و بتوانیم کنار بیاییم با این وضع.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فاطمه: از اشعار خیلی قشنگ دیگرشان که من الآن نوشتم برایتان می‌خوانم، غزل ۲۸۳۴ و ۲۸۴۲ و ۱۶۳ پشت سرهم می‌گویم که دیگر بین اشعارش فاصله نیفتد.



به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴)

به مبارکی و شادی چو نگار من درآید بنشین نظاره می‌کن تو عجایب خدا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۳)

بت من ز در درآید به مبارکی و شادی به مراد دل رسیدم به جهان بی‌مرادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

و تجربه دیگری که داشتم از قصه دلک بود که واقعاً شب بعضی وقت‌ها که دیگر حالم خوب نبود، سرم را می‌گذاشتم به سجده و گریه می‌کردم می‌گفتم خدایا من دیگر نمی‌توانم، به خدا نمی‌توانم، نه این‌که می‌خواهم نکنم، نمی‌توانم.

و بعد از قصه دلک که شما توضیح خیلی قشنگ برای ما دادید، می‌گفتم نه، خدایا معذرت می‌خواهم ببخشید، چون من دیگر نمی‌خواهم کتک بخورم، می‌خواهم با پای خودم و با دل خودم بیایم به‌سوی تو، تا هر جا بتوانم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فاطمه: دیگر این گریه‌ها و زاری‌های این‌جوری را رها کردم به‌قول شما.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فاطمه: دیگر به‌هر حال آقای شهبازی همه این‌ها هست، دیگر این اشعار آقای مولانا واقعاً من می‌گویم تفسیر کامل قرآن است، چون هر بیتی را که می‌خوانیم یکی از آیه‌های قرآن پیش نظر ما می‌آید. خیلی‌هایش را که شما توضیح می‌فرمایید، خیلی‌هایش را هم خودمان یک کم دست و پا شکسته قرآن را خواندیم می‌بینم با آن مثلاً مطلبی که خواندم، معنی‌اش را می‌بینم جور است.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فاطمه: دیگر خلاصه خیلی خوب، خیلی عالی. با بچه‌هایم هم چهارتا دختر هستند که چهار تایی آن‌ها همه دوست دارند، همه دور هم می‌نشینیم یک وقت‌هایی توضیح می‌دهیم برای هم، از این برنامه‌ها، خیلی ممنونم از لطف شما.



آقای شهبازی: عالی، عالی، عالی! آفرین!

خانم فاطمه: زحمت برای ما می‌کشید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا توضیح دادید. آفرین، آفرین! عالی، عالی!

خانم فاطمه: خواهش می‌کنم. سلامت باشید. آقای شهبازی یک دوتا کلمه هم دخترم این‌جا نشستند صحبت کنند صدای شما را بشنوند.

آقای شهبازی: بله، بله، ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فاطمه]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و دختر خانم فاطمه]

دختر خانم فاطمه: خیلی خوشحال شدم که توانستیم با شما تماس بگیریم. و این‌که بار اول است ما برنامه را می‌بینیم، یعنی بار اول هست با شما تماس می‌گیریم و این‌که خیلی توانست در زندگی به من کمک کند استاد عزیزم. من قبلاً خیلی زود عصبانی می‌شدم و این‌که هر مشکلی که برای من پیش می‌آمد، در ذهن می‌رفتم و باعث می‌شود که عصبانی بشوم. الآن خیلی بیش از اندازه می‌توانم خودم را با آن مشکلات کنار بیایم و فضاگشایی می‌کنم و باعث شده که خیلی آرامش پیدا کنم و توی زندگی خیلی به من کمک کرده.

آقای شهبازی: آفرین!

دختر خانم فاطمه: مشکلات خیلی سختی برایم [تماس قطع شد]

آقای شهبازی: قطع شد. حیف شد!



۴- سخنان آقای شهبازی

خب، خیلی عالی بود. خانمی که زنگ زدند فرق بین «نمی‌توانم» و «نمی‌خواهم» را توضیح دادند. توجه کنید وقتی که شما می‌گویید نمی‌توانم، این درواقع از نظر نظام خلقت غلط است، برای این‌که نمی‌توانم درست نیست، برای این‌که در حالت موازی بودن با زندگی قدرت خداوند پشت شماست، پس شما می‌توانید. شما وقتی می‌گویید نمی‌توانم، یعنی خدا نمی‌تواند! باید بگویید نمی‌خواهم. نمی‌خواهم درست است، برای این‌که شما یک اراده آزاد دارید، در این لحظه می‌توانید تصمیم بگیرید که بخواهید یا نخواهید و بیشتر مردم نمی‌خواهند. نمی‌خواهند زندگی‌شان درست بشود، برای این‌که از جنس درد هستند، از جنس همانندگی هستند، از جنس من‌ذهنی هستند. من‌ذهنی می‌خواهد درد را ادامه بدهد خرابکاری بکند. پس شما باید وقتی می‌گویید نمی‌توانم، جمله‌تان را درست کنید بگویید نمی‌خواهم. حالا آن موقع باید تصمیم بگیرید واقعاً نمی‌خواهید؟! در حالتی که زندگی، خداوند می‌خواهد. توجه می‌کنید؟

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی‌ها برآرد او دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

یعنی او طالب است و غالب است و می‌خواهد شما به آن زنده بشوید. شما وقتی می‌گویید نمی‌توانم، نگاه می‌کنید به عجز من‌ذهنی. بگویید نمی‌خواهم و نمی‌خواهم هم درست کنید بگویید می‌خواهم. شما به هر کاری توانا هستید، برای این‌که فضا را باز کنید قدرت خداوند در عمل پشت شماست، چطور می‌شود که شما نتوانید؟! می‌توانید. «می‌خواهم» را درست کنید. هم می‌خواهید، هم می‌توانید، تمام شد!



۵- خانم فرشته از جوزدان نجف‌آباد با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فرشته]

خانم فرشته: فرشته هستم از جوزدان اصفهان تماس می‌گیرم.

آقای شهبازی: بله خانم فرشته. اولین بارتان است؟

خانم فرشته: من پنج سال پیش یک تماسی داشتم استاد.

آقای شهبازی: خیلی وقت پیش بوده خانم! بفرمایید.

خانم فرشته: بله. مطالبی را برنامه ۹۹۲ که خیلی اصرار کردید که حتماً چند دفعه گوش بدهید، یک مطالبی را از آن آماده کردم، انتخاب کردم، که می‌خواهم با دوستان به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: بفرمایید، بله، بله.

خانم فرشته:

چرخ فلک با همه کار و کیا
گردِ خدا گردد چون آسیا

گردِ چنین کعبه کُن ای جان، طواف
گردِ چنین مایده گرد ای گدا

بر مثلِ گوی، به میدانش گرد
چون که شدی سرخوش بی دست و پا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

کار و کیا: کار و بزرگی و اهمیت آن کار، قدرت و سلطنت، توانایی و فرمانروایی
مایده: مانده، خوان، سفره

تمام هستی با این همه بزرگی، دور یک عقل کل که همان خداست می‌گردد. این بیت مربوط به انسان است. ای انسان، تو هم باید دور خدا بگردی، دور زندگی بگردی. ولی این‌جا من ذهنی می‌گویم چطوری بگردم؟ من ذهنی یک خدایی را از ذهنش بیرون می‌آورد و به صورت جسم دور آن می‌گردد و گردش‌هایش برای بیشتر کردن همانندگی‌هایش است.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم فرشته: باید فضا را اطراف چیزی که ذهنت نشان می‌دهد باز کنی، دور این فضای گشوده شده بگردی. اگر منظوره‌های مادیات فراهم نمی‌شود مقاومت نکنی. ای جان، ای هشیاری، آن چیزی که دورش می‌گشتی کعبه نبوده، کعبه فضای گشوده شده است.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فرشته: تو دور سفره دنیا گشتی، دور همانیدگی‌هایت گشتی. مولانا می‌گوید اگر دور این سفره بگردی، گدا هستی. مولانا حدس زده بود که ما با من‌ذهنی‌مان می‌گوییم بلام چطوری بگردم. می‌گوید مثل گوی بی‌دست و پا بگرد، یعنی بدون همانیدگی و من‌ذهنی بگرد.

مست همی‌کرد وضو از کمیز
کز حدّث باز رهان ربّنا

گفت: نَخستین تو حدّث را بدان
کز مژ و مقلوب نباید دعا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

کُمیز: ادرار، سرگین
حدّث: ادرار، سرگین
کز مژ: کج و ناراست
مقلوب: وارونه و واژگون

یک کسی در کاسه ادرار می‌کرد و با آن وضو می‌گرفت و همین‌طور می‌گفت خدایا ما را از این نجاست نجات بده، یعنی انسان با من‌ذهنی‌اش و با هشیاری جسمی وضو می‌گیرد و با سبب‌سازی به خدا می‌گوید خدایا مرا از این هشیاری جسمی و دردهایم برهان. خداوند چطوری برهاند؟! تو که لحظه‌به‌لحظه با این ادرار خودت را آلوده می‌کنی و می‌گویی برهان، برهان. کدام خدا برهاند؟ به کدام خدا می‌گویی؟ به خدایی که با من‌ذهنی‌ات ساختی؟! تو باید با آب زندگی وضو بگیری. تو اول آلودگی را بشناس که با آن وضو نگیری. تو دل و جانت را با آب حکمت از آلودگی‌ها بشوی.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فرشته:

ز آنکه کلید است، چو کز شد کلید
وا شدن قفل، نیابی عطا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)



دعای تو مثل کلید است. وقتی کلید تو کج باشد، قفل من ذهنی را باز نمی‌کند. اگر به زبان دعا کنیم، ولی مرکز ما آلوده باشد، نمی‌شود. ارتعاش مرکز ماست که مهم است.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فرشته: اگر متقبض باشد، پر از کینه باشد و انتقام‌جو باشد، دعای ما برعکس می‌شود. به زبان می‌گوییم خدایا سلامتی بده، ولی دلمان سلامتی را نمی‌طلبد، چون آلوده است. انگار می‌گوییم خدایا ما را مریض کن. و در آخر مولانا می‌فرماید:

خامش کردم، همگان برجهید
قامت چون سرو بتم زد صلا

خسرو تبریز، شهم شمس دین
بستم لب را، تو بیا برگشا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

ذهن‌ها را خاموش کنیم و دست و پای من ذهنی را ببندیم و دور بیندازیم و به او زنده شویم. ای پادشاه تمام کائنات که می‌خواهی از درون من صحبت کنی، من لب من ذهنی‌ام را می‌بندم تا از درون من آفتاب حضور بالا بیاید و تو صحبت کنی.

تمام شد استاد.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! از اصفهان زنگ می‌زنید، درست است گفتید؟

خانم فرشته: بله.

آقای شهبازی: بله، می‌توانم بپرسم شما چند سالتان است؟

خانم فرشته: من ۴۵ سالم است استاد.

آقای شهبازی: ۴۵ سال، چقدر خوب فهمیدید، آفرین، آفرین!

خانم فرشته: ممنونم، لطف دارید.

آقای شهبازی: واقعاً آفرین بر شما و آفرین بر این مردم واقعاً.

خانم فرشته: ممنون.



آقای شهبازی: واقعاً خداوند شما را سلامت بدارد که زحمت کشیدید این مطالب را یاد گرفتید. چقدر خوب کاری کردید! آفرین، آفرین!

خانم فرشته: ممنونم.

آقای شهبازی: ممنونم دیگر. خیلی، شما می‌توانم بپرسم خانواده هم دارید، نه؟ یعنی منظورم همسر و بچه و این‌ها دارید؟

خانم فرشته: بله، همسر، دوتا بچه دارم.

آقای شهبازی: آفرین! خب روابطتان با آن‌ها خوب شده نه، بهتر شده؟

خانم فرشته: بله، عالی، خیلی بهتر شده.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فرشته: بد بود مثلاً روابطم خوب نبود، خیلی با من ذهنی با آن‌ها رفتار می‌کردم، اما خب [تماس قطع شد]

آقای شهبازی: قطع شد. تلفن قطع شد، ولی تعجب‌آور است که به این عمق مردم می‌توانند مولانا را متوجه بشوند! قابل تحسین است که شما احترام می‌گذارید به مولانا، ارزش می‌گذارید، یاد می‌گیرید، در عمل به‌کار می‌برید، خیلی قابل تحسین است. آفرین!



۶- خانم سارا و همسرشان از فولادشهر اصفهان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم سارا]

خانم سارا: از زحمتهایی که برای ما می‌کشید خیلی لطف می‌کنید، واقعاً برنامه‌قشنگی است، من و همسرم چند وقت پیش هم مزاحمتان شدم که درباره‌قضا و قدر صحبت کردیم که همسرم نابینا شده بود و من خودم ناراحتی قلبی گرفته بودم و بچه‌ام هم فلج شده بود.

آقای شهبازی: آهان! بله، بله.

خانم سارا: بله، آن روز ما درباره‌مشکلاتمان گفتم، ولی می‌خواهم این دفعه درباره‌شادی‌مان از زندگی‌مان بگویم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم سارا: چون انسان هرچه از شادی بگوید ارتعاشش هم بیشتر است.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم سارا: آقای شهبازی با این‌همه که مشکلات من توی زندگی‌ام خیلی داشتم، خدا را شکر می‌کنم که با برنامه‌شما آشنا شدم، چون که این برنامه واقعاً خیلی کمک توی زندگی من کرد. این مشکلاتی که توی زندگی‌ام داشتم، ولی خداوند وقتی که مشکلاتی توی زندگی‌ام می‌آورد، همان قضا و قدر که می‌آورد، ولی راه‌گشاهایش هم هست، یعنی حل می‌کند مشکلات را توی زندگی.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم سارا: انسان‌هایی را توی مسیر زندگی‌مان می‌گذارد که کمکمان کنند. با همین حالی که می‌گویم جوری بود که باید توی زندگی وقتی که یک زن برایش مشکلی پیش می‌آید، آن موقع می‌خواهد یک مردی هم همراهش باشد که کمکش کند، ولی با همین حالی که شوهرم نابینا بود، خیلی از لحاظ فکری، کمکی، توی خانه خیلی کمکم می‌کرد.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سارا: هم بچه را کمکم جمع می‌کرد، حتی توی کارهای خانه.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سارا: توی کارهای خانه هم خیلی کمکم می‌کرد و همیشه امیدوار و خوشحال بودم توی زندگی‌ام.



آقای شهبازی: آفرین!

خانم سارا: و همیشه، هیچ وقت هم انتظار از غیره نداشتم، از هیچ کس، حتی از مادر خودم هم انتظار نداشتم که بیاید کمک بکند و همیشه از خداوند کمک خواستم. عجیب معجزه‌هایی توی زندگی‌ام پیش می‌آمد، راه‌حلهایی توی زندگی‌ام می‌آمد، تمام این مشکلات توی زندگی‌ام حل می‌شد. واقعاً این شعر مولانا که اَنْصِتُوا می‌گوید، یک چیز عجیبی است! یعنی بدون کلام، من وقتی که بدون کلام اصلاً یک چیزی که طلب می‌کردم، یعنی جوری بود که می‌خواستم نه بگویم، یعنی آرزویی چیزی نه! یعنی یک چیزی بود که می‌خواهد توی زندگی‌ام کمک بشود، حل بشود، اصلاً خودبه‌خود در می‌زدند آن مسئله برایم حل می‌شد.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سارا: می‌آمد توی زندگی‌ام. مشکلات هم همین جور. یا می‌رفتم یک جایی، حتی یک موقع می‌گفتم که حالا شلوغ است من چه جوری خدایا هم برسم سریع برسم، هم کارهای خانه را بکنم، هم آن [صدا ناواضح] یک دفعه می‌دیدید خودبه‌خود یکی می‌آمد توی مسیرم آن مشکلاتم حل می‌شد. خدا را شکر می‌کنم، از شما، از این مولانا که توی برنامه زندگی‌مان بود، خدا را شکر می‌کنم، دست شما هم درد نکند.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم سارا: خیلی ممنون. این شعرهای مولانا را هم من برای نوهام می‌خوانم، فیلمش را هم برای شما فرستاده‌ام، رایان.

آقای شهبازی: رایان، بله، بله.

خانم سارا: بله، رایان پنج‌ساله. حالا خوابش برد، او هم چندتا شعر را حفظ کرده بود که برایتان بخواند، می‌خواست معنی اَنْصِتُوا را هم برایتان توضیح بدهد، ان شاءالله فیلمش را می‌فرستم برایتان.

آقای شهبازی: بفرستید، بله.

خانم سارا: دستتان هم درد نکند، محبت داشتید. خب اگر اجازه می‌دهید همسرم می‌خواست صحبت بکند، اجازه داریم؟

آقای شهبازی: بله بله، خواهش می‌کنم، ممنونم.

[خدا حافظی آقای شهبازی و خانم سارا]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و همسر خانم سارا]



همسر خانم سارا: می‌خواستم تشکر کنم از شما آقای شهبازی که خداوند یک مأموریت بزرگی به شما داده و به نحو احسن دارید این مأموریت را انجام می‌دهید و شعرهای مولانا را به ما که خیلی درخواستش بودیم و خیلی احتیاج به این‌ها داشتیم و من نابینا که توی خانه به هیچ چیزی دسترسی نداشتم، شما توی خانه ما نشسته‌اید و این‌ها را برای ما معنی می‌کنید، در بیست و چهار ساعت. یعنی با انواع و اقسام تلگرام، تلویزیون، هر چیزی. من پنج ساعت، شش ساعت پای این برنامه‌ها می‌نشینم و اصلاً خسته نمی‌شوم و خیلی لذت می‌برم از این برنامه.

آقای شهبازی: ممنونم.

همسر خانم سارا: و هزاران کسان دیگر هستند آقای شهبازی تفسیر کردند، من دیده‌ام کتاب نوشتند، معنی کردند، ولی توی کتابخانه‌ها دارد گرد می‌خورد، ولی این کاری که شما کردید کار خیلی بزرگی است.

آقای شهبازی: خیلی ممنون.

همسر خانم سارا: هیچ‌کس در دنیا تا حالا چنین کاری نکرده، خیلی بزرگ است که شما توی خانه من نشسته‌اید و بیست و چهار ساعت به من نصیحت می‌کنید، پند می‌دهید، این خیلی کار بزرگی است و خداوند من را چقدر دوست داشته که بیست و دو سال پیش چشمم چرا گرفته و شما را توی خانه من گذاشته، به من دارید درس می‌آموزید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

همسر خانم سارا: این خیلی برای من بزرگ است، از هزاران سلامتی. من اگر فولادشهر را هم داشتم به درد من نمی‌خورد، ولی این حرف‌های شما خیلی به درد من می‌خورد آقای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین!

همسر خانم سارا: یکی این‌که دیگر من یک بچه‌ای بودم فعال، یک پسری بودم فعال، من بچه روستایی بودم. حالا از گذشته‌ام می‌گویم. آن شعر مولانا هست که می‌گوید که پیامبر می‌گوید هر چه می‌خواهید از خدا بخواهید من کفیل شما را.

آقای شهبازی: بله بله.

همسر خانم سارا: درست است؟ من یک بچه روستایی هفت هشت ساله بودم، توی روستا کار می‌کردم کشاورزی، کارگری، همه چیز. درس را می‌خواندم دیپلم را هم گرفتم، تا چهل و دوسالگی ذوب آهن هم بودم کار می‌کردم دو شیفته، از کار هم خسته نشدم هیچ وقت. [ناواضح]



آقای شهبازی: بله.

همسر خانم سارا: مثلاً من شانزده ساعت کار می‌کردم، هشت ساعت استراحت داشتم، چهل و دوسالگی چشمم را از دست دادم. من برجی چهارصد، پانصد تومان با پاداش و این‌ها حقوق می‌گرفتم، چهل و دوسالگی چشمم را از دست دادم. وقتی بازنشسته‌ام کردند، کارافتاده‌ام کردند با بیست و دو روز کار. صد و بیست ماه حقوق می‌دادند، آمدم نشستم روبه‌روی خدا گفتم خدایا آن روز تا حالا با من و خدا زندگی می‌کردیم، یعنی هم خدا کمکم بود هم من خودم، ولی الآن خدایا تو دیگر، پیامبر می‌گویدی هرچه می‌خواهید از خدا بخواهید، من هم می‌گویم خدایا تو را گذاشتم این وسط، هر کاری می‌خواهی بکن! هرچه صلاح من است همان را انجام بده. و بیست و دو سال خدا شاهد است الآن هزار بار زندگی من بهتر است از وقتی است که چشم داشتم و دوشیفته و سه‌شیفته کار می‌کردم، هزار بار!

آقای شهبازی: بله.

همسر خانم سارا: خانه‌ام آپارتمانی بود، آمد وسط پارک که بتوانم قدم بزنم. همه این‌ها را خداوند کمک من کرده. هیچ‌کس مثل خداوند، و این شعرهای مولانا را من هر روز می‌نشینم گوش می‌دهم و چهار پنج ساعت، ده ساعت در روز و هیچ هم خسته نمی‌شوم، توقع هم از هیچ احدی ندارم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

همسر خانم سارا: نه از پدر و مادر خدا بیا مرزم داشتم، نه از برادرم داشتم، از هیچ‌کس، فقط از خدا. به همه هم کمک می‌کردم، به بابا و ننه‌ام کمک می‌کردم، به خواهرم، به همه افرادی که نزدیک بودند کمک هم می‌کردم با همین حقوق. و خداوند از در و دیوار برایم می‌بارد و انسان اگر خودش و زندگی‌اش را بدهد دست خدا، خداوند کمکش می‌کند.

می‌گویدی پیامبر گفته، پیامبر یک شخص بزرگی بوده، پیامبر ما بوده، از خدا برای ما حرف می‌آورده، این را پیامبر گفته. نمی‌گویدی من کفیلیم؟ نمی‌گویدی من ضمانت شما را می‌کنم؟ خب کمکم کرده و راضی هستم به زندگی.

آقای شهبازی: آفرین!

همسر خانم سارا: هیچ‌وقت هم ناشکر نبودم. توقع یک نوع گدایی است آقای شهبازی.

آقای شهبازی: بله بله.



همسر خانم سارا: کسانی که توقع از این و از آن دارند، یعنی گدایی دارند می‌کنند نمی‌دانند! بابا خدا به همه کمک می‌کند، خدا بزرگ است، خدا خیلی بزرگ است، او تمام کائنات و دنیا را که بشر هنوز دسترسی به آن ندارد، این‌ها همه به ثانیه دست خداوند است! یعنی یک ثانیه اگر عقب و جلو باشد معلوم نیست چطور می‌شود، این‌ها را خداوند دارد هدایت می‌کند، بعد من یک بنده جزئی کوچولو را نمی‌تواند هدایت کند؟! یکی می‌گوید من دلم مثلاً برای فلانی می‌سوزد، می‌گویم برای چه می‌سوزد؟! بابا او هم خدا دارد، آن خدایی که تو داری، او هم دارد، آقا دستش را دراز کند پیش خدا، خدا کمکش می‌کند! خدا ارحم الراحمین است.

آقای شهبازی: بله بله.

همسر خانم سارا: خداوند به همه کمک می‌کند. این نیست که به من تنها کمک کند، هر کسی کمک بخواهد کمک می‌کند. از یک مورچه بگیر که کمکش می‌کند تا یک انسان تا به همه. به یک گل کمک می‌کند، نور می‌دهد، آب می‌دهد، باران می‌آید، به همه کمک می‌کند. پس ما باید انتظار از خدا داشته باشیم. توقع از کسی نداشته باشیم. توقع یک چیز بی‌جایی است، گدایی کردن است. آقا خداوند هست، خداوند به این بزرگی رحمتش برای ما می‌بارد از آسمان. چرا باید از دیگران توقع داشته باشیم؟ برای چه؟

آقای شهبازی: بله.

همسر خانم سارا: مولانا می‌گوید، خداوند می‌گوید، می‌گوید باید توقع از هیچ‌کس نداشته باشی. من با این وضعیتم می‌گویم با این حقوق کم خداوند می‌رساند از جاهای دیگر، می‌رساند برایم، نباید از کسی بخواهم، آدم‌های خوب همیشه سر راه آدم می‌گذارد.

آقای شهبازی: درست است.

همسر خانم سارا: همیشه خداوند آدم‌های خوب، وقتی دست با خداوند باشد، آدم‌های خوب را هم سر راهت می‌گذارد و خداوند مشکلاتت را حل کرده.

آقای شهبازی: ممنون.

همسر خانم سارا: آن روز هم خدا را داشتم، هم من خودم را هم قاطی‌اش می‌کردم، پیش می‌رفتم، ولی مثل حالا پیش نمی‌رفت.

آقای شهبازی: آفرین!



همسر خانم سارا: الآن هزار بار بیشتر آقای شهبازی پیش می‌رود. از شما خیلی تشکر می‌کنم که همیشه بیست و چهار ساعت توی خانه من نشسته‌اید و دارید من را نصیحت می‌کنید با شعرهای مولانا. و این ماندگاری مثل شعرهای مولانا که هشتصد سال است ماندگار است، این بیانات شما تا ابدالدهر ماندگار است آقای شهبازی.

آقای شهبازی: ان شاء الله، بله.

همسر خانم سارا: و خداوند قوتی به شما داده که با این زحمت را می‌کشید، شعرهای یک بچه پنج‌ساله را من می‌بینم دارید گوش می‌دهید و لذت می‌برید، من کیف می‌کنم. وقتی شما با لذت دارید شعرهای یک بچه پنج‌ساله را با هفتاد و شش سال سن داری قشنگ تماشا می‌کنی، من لذت می‌برم، می‌گویم آقای شهبازی دارد کیف می‌کند، عشق می‌کند با این شعرها. با این بچه پنج‌ساله دارد عشق می‌کند، می‌خندد، شاد است، من هم باید مثل او باشم، من هم مثل آقای شهبازی بشوم، مگر من نمی‌توانم؟ چرا من هم می‌توانم. درست است من نابینا هستم، ولی خداوند قدرت داده‌است به من و قدرت خداوند در وجود من است.

آقای شهبازی: آفرین!

همسر خانم سارا: مگر خداوند در وجود من نیست؟ خداوند در وجود من است، من هم قدرت دارم، من هم می‌توانم کار کنم، من هم می‌توانم به دیگران کمک کنم. هدف انسان باید به کمک کردن باشد، نه این‌که دست بستان داشته باشد.

آقای شهبازی: آفرین!

همسر خانم سارا: انسان باید بخشش داشته باشد، باید همیشه دست [صدا ناواضح] داشته باشد تا خداوند هم هزار بار به او بدهد. من اگر یک تومان به کسی کمک می‌کردم خداوند هزار تومان به من کمک می‌کرد.

آقای شهبازی: بله.

همسر خانم سارا: یک جایی می‌آمد، من خودم نمی‌دانستم ها. حالا از طریق سهام، یک جایی می‌آمد، خداوند به من می‌رساند. من از مردم می‌خواهم که همیشه دستشان را پیش خدا دراز کنند، از بنده توقع نداشته باشند، چه پدرشان باشد، چه مادر، چه خواهر، نزدیک‌تر، از همسرت نباید توقع داشته باشی. آقا تو می‌توانی چایی بریزی، چرا بر نمی‌خیزی چایی را خودت بریزی؟ چرا به خانمت می‌گویی خانم یک چایی بریز؟ چرا اصلاً این دستور را می‌دهی؟ تو که خودت می‌توانی چایی بریزی، خودت برخیز این کار را انجام بده. تو که کار را خودت می‌توانی، خودت باید انجام بدهی، نباید به بچه، به خانمت بگویی این کار را برای من بکن، چون خودت می‌توانی.



آقای شهبازی: بله بله.

همسر خانم سارا: انسان هم که با عشق و علاقه کار کند آقای شهبازی هیچ وقت خسته نمی‌شود. من توی عمرم نگفتم من خسته شدم. من سالی یک سال بود که ذوب آهن نفر نداشت من دوشیفته می‌ایستادم. هر روز صبح بروی ساعت شش بروی، ساعت دوازده شب برگردی، هشت ساعت، دوشیفته می‌ایستادم و هیچ خسته هم نشدم، هیچ وقت توی عمرم نگفتم خسته شدم. گفتم من با «مَنَم» آن روزها زندگی می‌کردم، با خدا هم بود، هم خدا بود هم من. از بیست و دو سال پیش که چشم‌هایم را از دست دادم، خدا را گذاشتم وسط و خودم آمدم کنار نگاه کردم. زندگی‌ام هزار بار بهتر از قبلاً شد.

آقای شهبازی: ممنونم.

همسر خانم سارا: ببخشید مزاحم وقتتان شدم.

آقای شهبازی: عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و همسر خانم سارا]



۷- آقای یاسر از بندر گناوه

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای یاسر]

آقای یاسر: من یک تجربه‌ای داشتم می‌خواستم خدمتتان عرض کنم.

آقای شهبازی: قرار شد اول بفرمایید از کجا زنگ می‌زنید اگر اسمتان را هم بگویید، ولی اسمتان را هم نگوید بفرمایید از کجا زنگ می‌زنید؟

آقای یاسر: بله. من یاسر هستم از بندر گناوه.

آقای شهبازی: بله بله. بفرمایید.

آقای یاسر: من اخیراً چشمم را عمل کرم، عمل لیزیک بود انجام دادم، یک چیزی را متوجه شدم این‌که ما یعنی من خودم هیچ موقع به چشمم توجه نمی‌کردم، این‌که چقدر ما مثلاً یک بینایی داریم که دارد برای ما کار می‌کند. **آقای شهبازی:** بله.

آقای یاسر: و همیشه برای ما دیدبانی می‌دهد، از ما مواظبت می‌کند، ما از آن کار می‌کشیم، ولی هیچ موقع به آن توجه نکردیم.

آقای شهبازی: بله بله.

آقای یاسر: و این‌که یک زندگی هم درون ما هست که در ما کار می‌کند ولی ما به آن توجه نمی‌کنیم، مثل این چشمان که یکی از اعضای است که همیشه زنده است به‌جز حالا موقعی که ما خوابیم برای ما نگهداری می‌دهد. **آقای شهبازی:** بله بله.

آقای یاسر: خواستم این را بگویم که اگر ما به خودمان توجه نکنیم، در حالت صفر باشیم به گذشته‌هایمان توجه نکنیم و دغدغه آینده را نداشته باشیم، زندگی را می‌توانیم در خودمان پیدا کنیم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای یاسر: حالا وقتی ما زنگ می‌زنیم همه‌چیز یادمان می‌رود، ولی قبل از این‌که زنگ بزنیم خیلی مطالب داریم که عرض نکنیم، این‌که من خیلی واقعاً به دوستان گنج حضور افتخار می‌کنم، به ایرانیان عزیز، آن خانم‌ها و آقایان گنج حضور. فقط من از آن‌ها می‌خواهم که خودشان را حفظ کنند، خوب بمانند در حضوری ماندن خیلی بالا و پایین دارد، زندگی ما، شاید هم واقعاً سرشت ما این‌جوری باشد، واقعیت ما این است که گاهی در لحظه



حضور هستیم و گاهی عکس آن. حضور هم چیزی نیست که در ما، ما به آن برسیم و بگوییم ما الآن دیگر در لحظه واقعی هستیم و به زندگی دست پیدا کردیم و ماندگار است.

من چهار سال پیش بود که خدمت شما زنگ زدم یک اتفاقی افتاده بود توی محیط کارم، اتفاق که نه، می‌شود گفت یک وضعیتی، آن هم جزو وضعیت‌های زندگی بود که شرایطی پیش آمده بود که بین من و یکی از همکارانم رقابت بود برای یک پُست سازمانی.

آقای شهبازی: بله.

آقای یاسر: و بین ما یک رقابت بود و قرار شد که ما خودمان را نشان بدهیم و اهدافمان را بگوییم براساس رزومه‌ای که داشتیم. ما یک سال با همدیگر رقابت کردیم و بعد از یک سال متوجه شدیم که من خودم متوجه شدم که آن یک سال اصلاً چنین پُست سازمانی وجود نداشته. خب یعنی قرار نبوده که چنین پُستی ایجاد بشود، ولی ما برای یک گردوی پوک با همدیگر دعوا می‌کردیم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای یاسر: و زندگی ما هم همین‌جور است، خیلی از مسائل جناب شهبازی ما در محیط کاری‌مان هر ماهه، هر هفته، روزانه مسائلی پیش می‌آید که فکر می‌کنیم حیثیتی است، ولی خدا شاهد است هیچ‌چیز نیست، اصلاً حیثیتی نیست.

آقای شهبازی: بله بله. همین‌طور است.

[تماس قطع شد]



۸- سخنان آقای شهبازی

بله، ایشان داشتند می‌گفتند که همین:

گفت: مُفْتیّ ضرورت هم تویی
بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مُفْتی: فتوادهنده

بیشتر نیازهای ما که من ذهنی تعیین می‌کند واهی است، نیاز نیست و نیاز روان‌شناختی است. اگر خوب تأمل کنید، می‌بینید که شما این را نمی‌خواهید و اگر نخواهید به نفعتان است. خیلی از آن چیزهایی که ما می‌خواهیم درواقع نباید بخواهیم، ولی من ذهنی به‌عنوان نیاز به ما تحمیل می‌کند و در حالت‌های حضور شما متوجه می‌شوید که همچون نیازی ندارید و این خیلی مهم است که شما تأمل کنید، این همه من فشار می‌کشم، خودم را دلیل کردم، زیر پا لِه کردم، این چیزی را که من می‌خواهم اصلاً واقعاً می‌خواهم؟ لازم دارم؟ به درد من می‌خورد؟ یا زندگی من را مشکل‌تر می‌کند؟ خواستن و داشتن خیلی چیزها زندگی ما را مشکل‌تر می‌کند، ولی چون ما تقلید می‌کنیم، خودمان را مقایسه می‌کنیم و دیگران دارند، ما هم می‌خواهیم و این کار غلطی است، الآن متوجه شدیم. همین:

گفت: مُفْتیّ ضرورت هم تویی
بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مُفْتی: فتوادهنده

یک ضرورتی را هم دلّک، در داستان دلّک بالاخره کشف می‌کند که این عادت‌هایی که در من ذهنی کرده و این شهوتی که دارد و لذتی که از آن شهوت می‌برد، یعنی رسیدن به نیازهای روان‌شناختی می‌برد، این موهومی است. برای همین یک فرمول درآوردید شما که به اصطلاح شناخت این لذت موهومی و خواستن آن مساوی ترک عادت است و ما بنده عادت شدیم. لزومی ندارد ما بنده عادت بشویم، آن لذت موهومی است که مثلاً یکی خشمگین می‌شود باید بزند یک چیزی را خراب کند، نمی‌تواند خراب نکند، اگر یک ذره صبر کند و تأمل کند و خراب نکند خب می‌بیند که رفت! این یک نیاز روان‌شناختی بود رفت و دیگر نیامد.



۹- آقای حیدر از کرمانشاه

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای حیدر]

آقای حیدر: سلام بر شما و سلام بر خانواده بزرگ گنج حضور، درود بر کارکنان زحمتکش کانال‌ها و خدماتی که گنج حضور ارائه می‌دهند، من از دور دست همه شما را می‌بوسم.

آقای شهبازی: لطف دارید، خواهش می‌کنم.

آقای حیدر: گفتم اگر اجازه بدهید من کوتاه این غزل ۳۷۴ حافظ را «رحمت الله علیه» و ۱۵۱ را با آواز بخوانم.

آقای شهبازی: بله، بفرمایید.

آقای حیدر: [غزل را با آواز می‌خوانند.]

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش، بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی‌جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می‌لافت یکی طامات می‌بافت
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خُمت روزی به حوض کوثر اندازیم



سخن‌دانی و خوش‌خوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۷۴)

دَمی با غم به سر بردن جهان یک سر نمی‌ارزد
به می بفروش دلقِ ما کز این بهتر نمی‌ارزد
به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
زهی سجادهٔ تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب رُخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد؟

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بی‌پوشانی
که شادی جهانگیری، غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیایِ دُون بگذر
که یک جو مِنتِ دُونَان دو صد من زر نمی‌ارزد
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۵۱)

جناب آقای شهبازی تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی ممنون. عالی، عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای حیدر]



۱۰- آقای آرمین از تهران با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای آرمین]

آقای آرمین: عرض کنم که یکی دو هفته هست که با برنامه شما آشنا شدم، فکر می‌کنم بیست سال دیر رسیدم، ولی بالاخره رسیدم به شما.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای آرمین: ضربان قلبم یک کم رفت بالا، فکر نمی‌کردم تلفن بگیرد، عرض کنم که من برنامه‌ها را از برنامه ۷۰۰ شروع کردم و امروز داشتم برنامه ۷۰۸ را می‌دیدم، برنامه‌ای که توی آن سؤال شده بود که چرا من و امثال من به برنامه گنج حضور کمک مالی نمی‌کنیم؟ داشتم روی این موضوع تأمل می‌کردم و به‌نظرم آمد که پول به‌عنوان اصلی‌ترین هم‌هویت‌شدگی من وقتی می‌خواهم از آن دل بکنم، وقتی که می‌خواهم به‌عنوان یک هم‌هویت‌شدگی از او عبور بکنم، یک انتظاری در من هست که در عبور از این پول، باید یک هم‌هویت‌شدگی جدیدی در درون من شکل بگیرد، انگار که من عادت کردم به این موضوع که اگر پولی را قرار است به‌عنوان یک هم‌هویت‌شدگی از خودم دور بکنم، باید آن‌ا یک جسمی، یک درواقع یک هم‌هویت‌شدگی جدیدی را جایگزین آن پول بکنم، تا این‌که یک مبادله‌ای انگار در درون من صورت بگیرد، تا به این شکل بتوانم از آن پول گذر کنم و آن جسمی که جایگزین پول می‌شود، باید واقعاً آن قابلیت را داشته باشد که من با آن بتوانم مجدد هم‌هویت بشوم تا این‌که احساس کنم معامله درستی انجام دادم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای آرمین: از شما من برنامه‌ها را می‌بینم ولی نتوانستم شماره حسابی که بتوانم از تهران حداقل به زعم خودم وظیفه‌ام را ادا بکنم را پیدا بکنم، اول می‌خواستم که بدانم چنان شماره حسابی وجود دارد یا خیر؟ و این‌که یک غزل کوتاهی هم بخوانم و مرخص بشوم.

آقای شهبازی: بله، بله، بفرمایید.

آقای آرمین: غزل شماره ۱۷۲۵ هست:

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم
در این سراب فنا چشمه حیات منم



وگر به خشم روی صد هزار سال ز من
به عاقبت به من آیی که مُنتهات منم
نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی
که نقش بندِ سراپرده رضات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی
مرو به خشک که دریای با صفات منم
نگفتمت که چو مرغان به سوی دام مرو
بیا که قدرت پرواز و پرّ و پات منم
نگفتمت که تو را ره زنند و سرد کنند
که آتش و تبش و گرمی هوات منم
نگفتمت که صفت‌های زشت در تو نهند
که گم کنی که سرچشمه صفات منم
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت
نظام گیرد، خلاق بی‌جهات منم
اگر چراغ دلی، دان که راه خانه کجاست
وگر خداصفتی، دان که کدخدات منم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۵)

چراغ دل: دارای دل روشن، مجازاً صاحب معرفت

آقای آرمین: جناب آقای شهبازی به لطف حضور شما من برنامه شما را شاید حدود پانزده سال پیش توی کانال‌های ماهواره از آن رد شدم. توی دوره‌ای که در مسیرهای مختلف به دنبال ابهام درونی‌ام بودم، ولی شایسته‌اش نبودم در آن زمان که برنامه شما را دنبال کنم.



دو هفته پیش مجدد به برنامه شما برگشتم، چهره شما را بعد از پانزده سال دیدم، برنامه‌های اول را دیدم، تغییر چهره شما را توی این بیست سال دیدم و شگفت کردم، واقعاً اصلاً در کلام نمی‌گنجد که این همت والای شما، این همتی که شما داشتید طی این بیست سال این نیرو و انرژی‌اش از کجا می‌آید؟

و همین باعث شد که من متوجه بشوم واقعاً انرژی و نیروی دیگری بیرون از همه ما وجود دارد، که می‌تواند به یک نفر این همت را بدهد که بیست سال به صورت منظم بدون چشم‌داشت، بدون چشم‌داشت بیرونی، بدون هیچ انتظاری، این مسیر را بیاید که قطعاً مسیر سختی بوده و واقعاً واقعاً از اعماق وجودم از شما تشکر می‌کنم و بهترین‌ها را برایتان می‌خواهم و از شما ممنونم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم و اجازه بدهید در مورد آن سؤالی که فرمودید راجع به حمایت مالی یا قانون جبران اگر در ایران یا جاهای دیگر سؤال وجود دارد می‌توانند از به اصطلاح حمایت فنی گنج حضور بپرسند. ما یک تلفن به شما نشان می‌دهیم که این‌جا بود الان عرض می‌کنم کجاست؟

بله این ایمیل پشتیبانی است الان روی صفحه است ایمیل پشتیبانی گنج حضور (support@parvizshahbazi.Com) شما یا کسان دیگر هر سؤالی دارید با ایمیل می‌توانید بپرسید. شما با ایمیل حتماً کار می‌کنید دیگر؟ جوان هستید درست است؟

آقای آرمین: بله، بله، بله،

آقای شهبازی: بله، این هم از طریق تلگرام (telegram) و تلفن و واتساپ (WhatsApp) می‌توانید تماس بگیرید، شما هر سؤالی دارید این تلفن (1438 686 7580+) که براساس آن واتساپ (WhatsApp) و تلگرام (telegram) تشکیل شده، می‌توانید یا از طریق تلگرام (telegram) یا واتساپ (WhatsApp) یا همین‌طوری زنگ بزنید بپرسید، از تمام جاهای دنیا، از ایران هم همین‌طور، شما حتماً واتساپ (WhatsApp) دارید نمی‌شود نداشته باشید درست است؟

آقای آرمین: درست است، بله، بله، بله،

آقای شهبازی: خب همین شماره (1438 686 7580+) را بگذارید، پشتیبانی گنج حضور هر سؤالی دارید از آن بپرسید.

آقای آرمین: دست شما درد نکند، خیلی ممنون.

آقای شهبازی: عالی، ممنون، شما الان چند سال‌تان شده ببخشید؟



آقای آرمین: من سی و پنج سالم است، یک نکته کوتاه هم بگویم.

آقای شهبازی: بفرمایید، هر چه دلتان می‌خواهد بگویید، من این قدر هیجان‌زده می‌شوم که جوانانی مثل شما زنگ می‌زنند و یک جایی آدم متوجه می‌شود دیگر نباید سرکش باشد، با من ذهنی نباید خودش را نشان بدهد و نباید پندار کمال داشته باشد و این حیثیت بدلی من ذهنی نباید محدودش کند و کوچکش کند، باید گوش بدهد، باید یاد بگیرد و می‌داند که نمی‌داند.

این مرحله خیلی مهمی است، وقتی یک جوانی آن هم از نوع مرد، که می‌گوید من می‌دانم و خیلی خودش را می‌خواهد نشان بدهد به این به اصطلاح نقطه تحول می‌رسد، که واقعاً دیگر از آن به بعد زندگی‌اش شروع می‌شود به درست شدن خیلی شادمانی‌آور است برای من و تمام دوستانی که در گنج حضور کار می‌کنند.

در ضمن فقط من نیستم شاید حالا نمی‌گوییم صدها، ده‌ها نفر کار می‌کنند و امیدشان این است که این پیغام مورد توجه همه قرار بگیرد، مخصوصاً جوان‌ها، مخصوصاً جوان‌ها، حیف است که این همه دانش الآن در دسترس شماست از هر طریقی، بگذارید من ذهنی زندگی شما را خراب کند و شما قربانی حیل‌های من ذهنی بشوید، خیلی روشن است دیگر این قضیه خیلی آشکار شده و از شما من ممنونم در این سن واقعاً متوجه شدید که می‌توانید روی خودتان کار کنید و آن سبک زندگی که با من ذهنی می‌رفتید آن غلط بوده، بفرمایید، ببخشید وسط صحبت شما.

آقای آرمین: [صدا واضح نیست] می‌خواستم با خود هفده هجده ساله، بیست‌ساله‌ام صحبت بکنم آن زمانی که تلویزیون شما را دید و گذشت کرد از آن و حتی قضاوت کرد، اگر در این لحظه صدای من را می‌شنود از روی اقبال، از روی شانس، از روی اتفاق، از او خواهش می‌کنم بیشتر وقت بگذارد، به سادگی تصویر این بزرگ‌مرد که نشسته و از مولانا دارد صحبت می‌کند نگاه نکند، به سادگی این گرافیک این تلویزیون نگاه نکند، پشت این صحبت‌ها زندگی است، پشت این صحبت‌ها واقعیت و حقیقت است.

و اگر زمان بگذاری، اگر تعهد نشان بدهی، از این جا همه چیز شروع می‌شود و خداوند فقط تعهد من را در مدت کوتاهی دید و خودش همه چیز را در من شست، من را پاک کرد از خیلی چیزها و دید من نسبت به خیلی چیزها عوض شد، فقط با تعهد و از او یک راهنما و استاد خواستم و شما را سر راه من قرار داد مجدد و بعد از پانزده بیست سال که شما را دوباره دیدم واقعاً احساس پشیمانی می‌کردم، احساس ناراحتی از خودم که چقدر دیر رسیدم، چقدر دیر برگشتم.



از شما و از همه همکارانتان در گنج حضور ممنونم که کار بزرگی که اصلاً قابل وصف و من اصلاً زبانش را بلد نیستم بخوادم تشکر بکنم فقط از شما ممنونم.

آقای شهبازی: ممنونم، لطف دارید، خواهش می‌کنم، عالی، عالی! امیدوارم جوان‌هایی به سن و سال شما واقعاً گوش بدهند به حرف شما، گرچه که انسان متأسفانه اول من ذهنی درست می‌کند، بعد این من ذهنی وقتی شکوفا می‌شود همراه با دردهایش، خیلی سرکش می‌شود، همه ما این‌طور بودیم ان‌شاءالله که این دوران سرکشی ما کوتاه باشد، که ما زندگی خودمان را و اطرافیانمان را خراب نکنیم.

بله، ولی شما هم نباید خودتان را ملامت کنید، هیچ‌کس نباید خودش را ملامت کند، اصل ما نبوده این کار را کرده، من ذهنی ما بوده و دیگر وقتی در یک سنی ما متوجه اشتباهمان می‌شویم، همان‌جا باید واقعاً خدا را شکر کنیم، که دیگر من متوجه شدم نمی‌خواهم زندگی‌ام را خراب کنم، نمی‌خواهم زندگی اطرافم را خراب کنم، نمی‌خواهم درد پخش کنم، نمی‌خواهم عامل ایجاد من ذهنی باشم، مردم را خشمگین کنم، به واکنش وادارم، اگر شما متوجه این شدید دیگر همان‌جا بعد شکر کنید که ولو چهل سال پنجاه سالتان است، دیگر متوجه شدید دیگر.

و همین‌طور که شما می‌فرمایید چون انسان‌ها من ذهنی دارند اول توجه نمی‌کنند، یعنی نمی‌شود یک من ذهنی سی‌ساله اولین بار این برنامه را بشنود، البته برنامه من نیست، توجه کنید، شما هم خوشتان می‌آید به‌خاطر من نیست، به‌خاطر این‌که کل فرهنگ زیبا و خردمند همین ایران زمین پشت این است.

ما یکی از کهن‌ترین تمدن‌های بشری هستیم، ایران را دارم می‌گویم و آن پشت این است.

شما حرف من را که نمی‌شنوید، حرف مولانا را می‌شنوید، در نتیجه تکان می‌دهد شما را، ولی این‌که حتی حرف مولانا را بشنوید سرکشی نمی‌گذارد که آدم در حال شکوفایی من ذهنی طغیان می‌کند، این‌همه که می‌گوید چشم‌هایش نلغزید، مولانا این «مَا زَاغَ الْبَصَرُ» را می‌گوید، آیه قرآن هم هست می‌گوید «چشم پیغمبر نلغزید».

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

یک‌دفعه که شما دیگر ان‌شاءالله متوجه می‌شوید از آن به بعد چشمتان نمی‌لغزد صاف می‌روید دیگر، ولی چشم ما در سی‌سالگی اگر من ذهنی داشته باشیم چون سرکشیم دائماً می‌لغزد، همیشه در حال لغزش است و این لغزش را نمی‌شود جلوییش را گرفت، مگر خود شخص متوجه بشود. برای این کار باید این برنامه هی پخش بشود.



شما الآن تعجب نکنید که من دوتا کانال اضافه کردم، یعنی من نکردم با همراهانمان، همه‌مان کردیم، شما می‌گویید این‌ها که لازم نیست برای چه؟ نه، لازم است، این یک کلاس است مردم وارد می‌شوند مثلاً یکی از کانال‌ها که الآن در همین فرکانس اصلی هست، برنامه‌های بین ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ را هی پشت سرهم پخش می‌کند، این باید هی بگویی، بگویی، تا یکی یک دفعه بشنود. نمی‌شود که ما همان اول یک بار می‌گوییم بشنویم، اگر می‌شد [خنده آقای شهبازی] که خیلی خوب بود، نمی‌شود همچون چیزی اصلاً، امکان ندارد، شما انتظار نداشته باشید بنشینید مثلاً به فرزند چهارده پانزده ساله‌تان که دارد سرکشی می‌کند، یک بار یک حرف را بزنید تمام شد و رفت. نه همچون چیزی نمی‌شود که، می‌شد که خیلی خوب بود. بله، ببخشید وسط صحبت شما.

آقای آرمین: ممنونم از شما.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای آرمین]



۱۱- خانم افسانه از لرستان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم افسانه]

خانم افسانه: استاد من یک سال و دو ماه است خدمتتان زنگ نزده‌ام، افسانه هستم از لرستان، اگر اجازه بفرمایید.

آقای شهبازی: شما لطف دارید، شما حق دارید همیشه زنگ بزنید [خنده آقای شهبازی].

خانم افسانه: از قسمت دوم شروع کردم به تلفن گرفتن. ۶۴۸ بار آمدم روی خط، ولی نشد. این ساعت گفتم که اگر اجازه بفرمایید، متن کوتاهی آماده کرده‌ام.

آقای شهبازی: بله، ما مرزمان شش ماه است، هر کسی شش ماه است زنگ نزده، می‌تواند دوباره زنگ بزند.

خانم افسانه: ممنون از لطفتان.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم افسانه: استاد می‌خواستم بدین‌وسیله از زحماتتان تشکر کنم. استاد گرامی شما با رمزگشایی اشعار مولانا و با گذشتن از مال و جان و وقتتان چراغ هدایت را برای تک‌تک ما روشن کردید. استاد شما روشنایی‌بخش جان هستید و ظلمت اندیشه را نور می‌بخشید. دلسوزی، تلاش و کوشش حضرتعالی در تعلیم و تربیت ما قابل ستایش است.

در قرآن، سوره مائده، آیه ۳۲، خداوند می‌فرماید هر کس انسان را از مرگ برهاند، گویی که همه مردم را زنده داشته‌است. ترجمه روشن‌گر قرآن کریم استاد کریم زمانی در رابطه با این آیه می‌فرماید کسی که یک نفر را به صراط مستقیم هدایت کند، گویی همه مردم را هدایت کرده‌است.

[«... وَمَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا...»]

«... و هر کس انسانی را از مرگ برهاند و زنده بدارد، گویی همه انسان‌ها را زنده داشته‌است. ...»
(قرآن، سوره مائده (۵)، آیه ۳۲)

همچنین در قرآن، سوره الصف، آیه ۱۱ خداوند می‌فرماید در راه خدا با مال و جان جهاد کنید، این برای شما بهتر است، اگر می‌دانستید، این است پیروزی بزرگ.

[«... وَتُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ ۖ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ.»]

«... در راه خدا با مال و جان خویش جهاد کنید. و این برای شما بهتر است، اگر دانا باشید.»
(قرآن، سوره الصف (۶۱)، آیه ۱۱)



«... ذَلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ»

«... و این پیروزی بزرگی است.»

(قرآن، سوره الصف (۶۱)، آیه ۱۲)

آقای شهبازی من این پیروزی بزرگ را به جنابعالی تبریک می‌گویم و به نوبه خودم از زحمات حضرتعالی بسیار سپاس‌گزارم.

آقای شهبازی: شما لطف دارید.

خانم افسانه: استاد خوشا به سعادتتان شما از اولیا و خوبان خداوند هستید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، ما کاری نکرده‌ایم، لطف دارید شما.

خانم افسانه: استاد یعنی برای من که، برای همه، یعنی برای جهان که ان‌شاءالله این توسعه پیدا کند و کل جهان را این گنج حضور تکان بدهد.

استاد متن بسیار کوتاهی را آماده کرده‌ام که با شما و دوستان به اشتراک می‌گذارم.

آقای شهبازی: بله، بفرمایید.

خانم افسانه: موضوع متنم «از تردمیل توهم پایین ببر، با آن به جایی نمی‌رسی.»

آنچه تو گنجش توهم می‌کنی

ز آن توهم، گنج را گم می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۷۵)

همه ما می‌دانیم که تردمیل (treadmill) یک دستگاه ورزشی است که برای درجا راه رفتن یا دویدن آهسته یا سریع ساخته شده. در تردمیل هیچ حرکتی رو به جلو وجود ندارد. ما هم وقتی با فکرهايمان هم‌هویت می‌شویم، آن‌ها به توهم تبدیل می‌شوند و برای ما حقیقی جلوه می‌کنند. توهمات همه خیالات پوچ و بی‌اساسی هستند که ما آن‌ها را مهم می‌پنداریم. توهم مانند تردمیل است که ساعت‌ها ممکن است با آن پیاده‌روی کنیم، ولی ما را به جایی نمی‌رساند.

توهم ما را ناراحت می‌کند، اذیت می‌کند. ما آن‌چنان فکرها و مفاهیم را جدی می‌گیریم، که از گنج درونمان غافل می‌شویم. چاره کار چیست؟ ما باید فرایند توهم‌زدایی را بر خود پیاده کنیم. می‌بایست به لحظه بیاویم و آلت را به خاطر بیاوریم و خود را اسیر آن توهمات نکنیم و با فضاگشایی از تردمیل وهم پایین ببریم. باید با دید نظر توهمات گذشته را نگاه کنیم و آن‌ها را با یاری خداوند و استفاده از دانش مولانا و تعهد در این کار شناسایی کرده و بیندازیم.



ممنون استاد از وقتی که به من دادید. تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی ممنون. این تردمیل شما هم به همین شعر «قوم موسی» می‌خورد دیگر، بلدید دیگر نه؟ بخوانید.

خانم افسانه: حفظم نیست، یک کم استرس گرفته‌ام، شرمنده.

آقای شهبازی:

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه مانده‌ای بر جای، چل سال ای سفیه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

حرّ: گرما، حرارت

تیه: بیابان شن‌زار و بی آب و علف، صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.

سفیه: نادان، بی‌خرد

یعنی چهل سال است به‌قول شما روی تردمیل راه می‌روی، همان‌جا هستی که بودی [خنده آقای شهبازی].

خانم افسانه: بله و به جایی ما را نرسانده این تردمیل. بله، ممنون.

آقای شهبازی: به‌قول آقای دهخدا:

بام تا شام در مشقت راه شب همان‌جا که بامداد پگاه (علی‌اکبر دهخدا، به یاد او)

شب همان‌جا هستیم که صبح بودیم.

خانم افسانه: همان‌جا، بله دقیقاً.

آقای شهبازی: عالی بود، ممنونم.

خانم افسانه: ممنون از لطف‌تان. روز کار می‌کنیم می‌دوزیم، شب پاره می‌کنیم.

آقای شهبازی: بله، آن هم هست. آفرین، عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم افسانه]

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇



۱۲- خانم‌ها فرخنده و آیدا از جوزدان نجف‌آباد با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فرخنده]

خانم فرخنده: وقتی تماسم با برنامه سراسر عشق گنج حضور برقرار می‌شود و در این فضای بی‌نهایت فراوانی و پر از برکت زندگی قرار می‌گیرم، دوست دارم خاموش بشوم، هیچ حرفی نزنم که فقط زندگی صحبت کند.

سر تعظیم و سجده فرودمی‌آورم در مقابل زندگی، حضرت مولانا، شما استاد گران‌قدر، دوستان عشقی خودم، کودکان، نوجوانان، جوانان عشق، تمام عزیزانی که در تداوم این برنامه یاری‌رسان شما هستند.

خیلی خوشحالم، شکرگزار زندگی هستم به‌خاطر آشنا شدنم با این برنامه. و بیشتر از این‌که برای خودم خوشحال باشم، برای اطرافیانم، تمام عزیزانی که دارم در کنارشان زندگی می‌کنم، خوشحالم که زندگی چقدر به آن‌ها لطف کرده، دوستشان داشته، از حال دلشان باخبر بوده، ندای درون آن‌ها را شنیده، دعایشان را مستجاب کرده و آن‌ها را از دست چون منی پر از خودپسندی و غرور رها کرده، از دست واکنش‌ها، خشونت‌ها، بداخلاقی‌ها، مقاومت‌ها، غر زدن‌ها، گیر دادن‌های الکی، رنجش‌ها، حَبَر و سَنی کردن‌های من، پندار کمال، ناموس صد من حدید، افکار کهنه و پوسیده و تکراری، کنترل کردن‌ها، مداخله کردن‌های بیجا، سرزنش‌ها، انتقام‌جویی‌های بی‌ضرورت، بی‌ضرورت حرف زدن‌ها و رفتار کردن‌ها، انتقام‌جویی‌ها، کینه‌توزی‌های من، دلسوزی‌های بیجا.

زندگی ناگهان در مبارک‌ساعتی به‌عنوان شاهد و ناظر مشاهده کرد که ذره‌ای در گوشه‌ای از هستی کانون درد و رنج و غم و ترس و بی‌قراری و محدودیت‌بینی برای همه شده که به‌جای ارتعاش شادی و برکت زندگی به دیگران از خودش درد و غم و اندوه و ناسازگاری به بیرون ارتعاش می‌کند. دلکی شده و در [کلمه نامفهوم] همانیدگی‌ها روی لباس حضور خودش، لباس من‌ذهنی به تن کرده و خیلی با نقش‌های عاریتی هستی هم‌هویت شده و در این نقش‌ها فرورفته و آن‌ها را خیلی جدی گرفته و می‌خواهد هرچه بیشتر دیده بشود تا بیشتر برایش دست بزنند.

چون می‌خواهد با تأیید و توجه گرفتن بیشتر شکم سیری‌ناپذیر من‌ذهنی را پر کند. و هرگز راضی نیست به حماقت‌های خودش در من‌ذهنی پایان بدهد. پر از توقع و انتظار است. با پخش هیجان‌های مخربی چون خشم و ترس و ناامیدی فقط زهر به جان دیگران می‌ریزد. آن‌ها را زخمی و مسموم می‌کند. مدام با سخن گفتن در حال ارتفاع گرفتن هرچه بیشتر از دیگران است. شهوت منصب تعلیم در او بیداد می‌کند. با سوت زدن‌های بی‌مورد و الکی و بی‌موقع خودش در زندگی دیگران اختیار عمل، آسایش، امنیت‌ها از آن‌ها گرفته. برای پوشاندن بدهکاری خودش به دیگران، ادعای طلبکاری از همه دارد. جلوی آب روان و پاک زندگی را با رفتارهایش بسته. قدردان و شاکر نیست. بی‌صبر است. بی‌شکر است. مدام در حال اشتباه است، ولی به‌جای اقرار و دیدن



اشتباهات خودش آن‌ها را انکار می‌کند. با قانون جبران هیچ میانه‌ای ندارد، هر کس برایش کاری انجام می‌دهد، آن را وظیفه‌اش می‌داند. خضوع و خشوع ندارد، عذرخواه نیست. حاضر نیست از فرزند، کودک، نوجوان خودش به‌خاطر رفتارهای اشتباهش عذرخواهی کند. مدام با رفتارهایش به زندگی دارد می‌گوید که تو هیچ‌کاره هستی و به تنهایی کافی نیستی.

پراکنده‌مغزی می‌کند. فقط طبق فرمول‌های غلط من‌ذهنی خودش پیش می‌رود. در کارگاه سازنده و آبادان‌کننده زندگی را بسته و در کارگاه تخریب‌گری و ویران‌کننده من‌ذهنی را باز کرده. بهترین قرین را که زندگی است رها کرده و با بدترین قرین که من‌ذهنی است و نفسِ بدیقین خودش است همراه و همنشین شده. آلت را کاملاً فراموش کرده. بند ناپدید ناموس صد من حدید را به پای خودش نمی‌بیند و به این دلیل حرکت خود و دیگران را بسیار کند و محدود کرده. در صورتی که اگر عقل من‌ذهنی را رها کند، یعنی در پیشگاه زندگی اقرار به نادانی و جاهل بودن خودش کند، خرد و عقل زندگی به جانش بریزد. این خیلی بهتر از داشتن ناموس است و بهتر از نگه داشتن غرور و خودپسندی است.

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده

این چنین انصاف از ناموس به

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

ناموس: خودبینی، تکبر

ای مبارک ساعتی که دیدی‌ام

مُرده بودم، جان نو بخشیدی‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۷)

تو مرا جویان مثال مادران

من گریزان از تو مانند خُران

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۸)



خر گریزد از خداوند از خری
صاحبش در پی ز نیکوگوهری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۹)

نه از پی سود و زیان می‌جویدش
بلکه تا گرگش ندرد یا ددش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۰۰)

ای خنک آن را که بیند روی تو
یا درافتد ناگهان در کوی تو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۰۱)

ممنونم استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین! آفرین!

کس دیگر هست صحبت کند؟

خانم فرخنده: بله، با اجازه‌تان. بیخشید.

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم آیدا]

خانم آیدا:

در بُنِ خانه‌ست جهان، تنگ و منگ
زود برآیید به بام سرا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

بنِ خانه یا تهِ خانه همان ذهن ما است. ذهن ما تنگ و تاریک است. ما همیشه ناخودآگاه از این جمله در حرف‌هایمان استفاده می‌کنیم که به ذهن نرویم، یا در ذهن نرویم. این نشان می‌دهد که ما جدا از ذهن هستیم و هشیاری‌ای هستیم که به ذهن می‌رویم. پس یعنی ما ذهنمان نیستیم. هر چیزی که ذهن این لحظه نشان می‌دهد هم نیستیم. پس نباید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای ما مهم و جدی باشد.

به محض این‌که ما ذهن و چیزهایی را که نشان می‌دهد را مهم و جدی می‌گیریم، وارد ذهن می‌شویم. و درواقع به قول مولانا وارد قلعه هُش‌رُبا می‌شویم. هُش‌رُبا یعنی ذهن دزد هوش و خرد و عقل ما عنوان زندگی است. وقتی



که ما عقل زندگی را از دست می‌دهیم، کاملاً بی‌عقل می‌شویم و با فکر پشت فکر می‌خواهیم همه‌چیز را حل کنیم و در نتیجه گیج و پر از درد می‌شویم.

ما از داستان دلک یاد گرفتیم که دلک با عجله‌اش همه امکاناتش را از دست داد و چند اسب تازی در راه کشت. یعنی هر چقدر بیشتر در فکر کردن عجله کنیم، بیشتر هوش و عقلمان را از دست می‌دهیم. هر چقدر تندتر فکر کنیم هوشمان بیشتر دزدیده می‌شود. با تندتند فکر کردن ما خدا نمی‌تواند به ما کمکی کند.

ما در ذهن نمی‌دانیم که هر اتفاقی که به وجود می‌آید، برای ما بهترین است و خداوند این لحظه برای ما بهترین طرح را دارد. در ذهن همه‌چیز را ناقص و زشت می‌بینیم، اما بیرون از ذهن همه‌چیز زیباست. در ذهن همه‌چیز محدود و ناقص و بی‌فایده است، ولی بیرون از ذهن همه‌چیز کامل و دقیق و بهترین است. در ذهن همه‌چیز سنگین و دردآور است، ولی بیرون از ذهن همه‌چیز دوست‌داشتنی است.

ما زندگی هستیم و در ذهن خوب عمل نمی‌کنیم و گیج می‌شویم، چون بی‌نهایت ما در ذهن جا نمی‌شود، ولی بیرون از ذهن بهترین عملکرد را داریم. در نتیجه باید بدانیم که جای ما در ذهن نیست و باید هشیاری بدون فکر داشته باشیم. آرامش ما در خاموشی ذهن ما است.

هر کجایان دل گشَد، عازم شوید

فی امان الله، دست‌افشان روید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۳)

غیر آن یک قلعه، نامش هُش‌رُبا

تنگ آرد بر کَلَه‌داران قبا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۴)

الله الله زآن دز ذات‌الصُّور

دُور باشید و بترسید از خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۵)

فی امان الله: در امان خدا

دست‌افشان: در حال دست زدن و رقصیدن. کنایه از شادمانی و شغف

کَلَه‌دار: مخفّف کَلَه‌دار، به معنی پادشاه، شاهزاده، بزرگ

قبا را بر کسی تنگ آوردن: کنایه از عرصه را بر کسی تنگ کردن

دز: دژ

ذات‌الصُّور: پُر نقش و نگار



در بیت اول برای ما سؤال می‌شود که دل ما، ما را کجا می‌کشد؟ که ما باید آن‌جا برویم که در امان زندگی باشیم و بتوانیم شادی زندگی را پخش کنیم.

جواب این است که دل ما، ما را به فضای یکتایی می‌کشاند. در فضای یکتایی ما در امان خدا هستیم، ولی وقتی به ذهن می‌رویم هزاران خطر ما را تهدید می‌کند و ما درگیر تصاویر ذهنی می‌شویم و دیگر نمی‌توانیم دست‌افشان و شادی‌افشان باشیم، چون هشیاری ما توسط تصاویر ذهنی بلعیده می‌شود.

جناب مولانا به ما هشدار می‌دهد و می‌گوید بیدار باش که این لحظه دو ندا از درون تو بالا می‌آید. یک ندا، ندای تصاویر ذهنی توست که در مرکزت هستند و تو را منقبض و دردمند می‌کنند. و یک ندا، ندای اصل توست که تو را به سمت خود می‌کشد تا در حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت خداگونه باشی. خیلی ممنونم استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا آیدا خانم! عالی، عالی، عالی! الآن گفتید هجده سالتان است، درست است؟

خانم آیدا: بله استاد.

آقای شهبازی: آفرین. شگفت‌انگیز است که یک دختر خانم هجده‌ساله همچون پیغامی می‌دهد. آفرین بر شما و همین‌طور آفرین بر مادر شما. این الگویی است که همه باید یاد بگیرند این‌طوری باشند. دختر هجده‌ساله، هفده‌ساله مثل شما، مادر هم مثل خانم فرخنده که پیغامشان را خواندند. تقریباً همه معایب من‌ذهنی را خواندند. اگر مردم توجه کنند، مادران توجه کنند و یا پسران و دختران به سن و سال شما به پیغام شما توجه کنند، قشنگ می‌توانند آنچه که لازم است یاد بگیرند، همین‌طور که گفتم فدا و قربانی من‌ذهنی‌شان نشوند. شما دیگر قربانی من‌ذهنی‌تان، مقاومتان، ستیزه‌تان و این توقعات بیجا نمی‌شوید، درست است؟ شناخته‌اید این‌ها را.

خانم آیدا: بله استاد، بله. به لطف وجود شما، واقعاً خدا را شکر می‌کنم استاد. جدیداً خیلی بیشتر خدا را شکر می‌کنم، چون واقعاً برای ما روشن شده که زندگی یک گنج است که در اختیار ما گذاشته واقعاً. به برکت وجود شما استاد و جناب مولانا خیلی خدا را شکر می‌کنم واقعاً که داریم به شادی راه پیدا می‌کنیم و درد از ما دور شده.

آقای شهبازی: آفرین! یادم نرفته خواش کنم این را ویدئو بکنید. شما بیشتر ویدئو درست کنید. شما که بلدید واقعاً، این قدر زیبا صحبت می‌کنید ویدئوهای پنج شش دقیقه‌ای درست کنید تا جوانانی به سن و سال شما که معمولاً به حرف‌های سن و سال‌های خودشان گوش می‌کنند، گوش کنند و یاد بگیرند. شما الآن زود یاد می‌گیرید.



سن و سال شما فوراً تشخیص می‌دهد که چه درست است چه غلط است، وقتی به‌طور ساده گفته بشود که شما دارید می‌گویید. ممنونم.

خانم آیدا: بله استاد، چشم، ممنون از شما.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم آیدا]

فصلنامه



۱۳- خانم سرور از گلستان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم سرور]

خانم سرور: من هفته قبل زنگ زدم، ولی خب قطع شده بود [خنده خانم سرور]

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم سرور: داشتم قوانین زندگی را، بله.

آقای شهبازی: پیغام عالی‌تان ناقص مانده بود، بله، بله، ماند یعنی. بفرمایید خواهش می‌کنم.

خانم سرور: بله، الان اجازه بفرمایید بخوانم.

آقای شهبازی: از اول بخوانید دیگر، اگر لطف می‌کنید.

خانم سرور: تشکر، سپاس‌گزاری می‌کنم اول از شما، از برنامه‌های زیبایی که اجرا می‌کنید ممنونم واقعاً، از تعهدتان، از پشتکاری که دارید واقعاً ان‌شاءالله که ما هم یاد بگیریم یک ذره. درود بر شما.

آقای شهبازی: واللہ زحمات شما هم کمتر از ما نیست. من نمی‌گویم من [خنده آقای شهبازی] همه دارند زحمت می‌کشند.

خانم سرور: اختیار دارید، اختیار دارید آقای شهبازی ما کاری نمی‌کنیم [خنده خانم سرور]

آقای شهبازی: نه شما هم خیلی زحمت می‌کشید، خیلی زحمت می‌کشید. سپاس از شما. از آهنگ‌هایی که پسران آقای پویا می‌زنند ممنونم. و در آن گروه چیز، زحمت می‌کشید نکات، این نکات چقدر جالب هستند! خیلی جالب هستند! آفرین! بفرمایید در خدمت هستیم.

خانم سرور: مرسی از شما، ممنونم. خواهش می‌کنم. ممنونم از شما. خدا را شکر که مورد توجه شما قرار گرفته و مورد توجه بینندگان. من هم خوشحال هستم از این بابت. البته من تنها نیستم، من یک گوشه خیلی کوچکی از کارگروه هستم. دوستان زیاد هستند ماشاءالله همکاری می‌کنند، همیاری می‌کنند، همدلی می‌کنند، خدا را شکر.

آقای شهبازی: بله، از همه ممنونم واقعاً، سلام برسانید. ان‌شاءالله موفق باشند. همه با هم کار می‌کنیم. شما هم می‌بینید چقدر شگفت‌انگیز است پیشرفت مردم و توجهشان، ارزش‌گذاری‌شان. بله، بله.



خانم سرور: سلامت باشید. بله، بله، خدا را شکر. واقعاً عالی. بله آقای شهبازی پیغامی که من نوشته‌ام اگر بخواهم از اول بخوانم باید حدود یک صفحه‌اش را اصلاً بخوانم، چون طولانی هست، حدود پانزده دقیقه می‌شود. وقت بینندگان را زیاد می‌گیرم. من گفتم سه‌تا از قانون‌ها را خواندم، چهارده‌تا است، سه‌تا را خواندم گفتم یک پنج شش‌تای دیگر را هم آخرش را بخوانم بقیه‌اش را حالا می‌توانم به‌صورت ویدئو دریاورم برای شما بفرستم.

آقای شهبازی: شما هرچور که دوست دارید دیگر، ولی هرچه که شما می‌نویسید و می‌گویید باید با طلا نوشت ماشاءالله. واقعاً این‌طوری هست.

خانم سرور: خواهش می‌کنم، اختیار دارید.

آقای شهبازی: آن جوهر مطلب را شما بیرون می‌آورید و به زبان ساده و روشن هم بیان می‌کنید. شما قبلاً معلم بودید، دبیر بودید؟ یک همچین چیزی.

خانم سرور: بله، معلم بودم.

آقای شهبازی: بله، معلوم است کاملاً از طرز بیانتان و رفتارتان. ممنونم. بفرمایید، بله.

خانم سرور: خواهش می‌کنم. با اجازه‌تان. قوانین زندگی. من شماره‌های قانون‌ها را می‌خوانم، بعد می‌روم از اول چندتایش را می‌خوانم، وقت زیاد نگیرم.

آقای شهبازی: بله، بفرمایید.

۱- قانون آلت

۲- قانون تسلیم و پذیرش

۳- قانون صبر

۴- قانون شکر

۵- قانون جبران مادی و معنوی

۶- قانون پرهیز

۷- قانون مزرعه

۸- قانون تعهد و هماهنگی

۹- قانون تکرار



۱۰- قانون جذب

۱۱- قانون ارتعاش

۱۲- قانون جَفَّ الْقَلَمِ و رَبِّ الْمُنُونِ

۱۳- قانون قضا و كُنْ فَكَانَ

۱۴- قانون اَنْصِتُوا

فقط نمی‌دانم واقعاً همه را بخوانم خیلی زیاد می‌شود. [صدا ناواضح] شرمنده بینندگان می‌شوم.

آقای شهبازی: خیلی خب حالا چندتایش را می‌توانید برگردید هفته دیگر یک تعداد دیگر بخوانید.

خانم سرور: باشد، ممنونم.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم سرور: حالا چون فرمودید از اول بخوانم، از اول می‌خوانم.

آقای شهبازی: باشد.

خانم سرور: از قانون اولش.

(۱) قانون الست:

قانون الست می‌گوید: ما از جنس خدا، امتداد او، آسیب‌ناپذیر و از جنس جاودانگی هستیم.

ما احتیاج به چیزهای ذهنی و این‌جهانی نداریم که به ما بگوید چه کسی هستیم؟ بلکه ما شاهد خودمان هستیم،

خداوند ما را شاهد خودمان قرار داده‌است.

ما نمی‌توانیم بهانه بیاوریم که گذشتگان ما همانندگی داشتند و این لحظه نمی‌تواند قیامت من شود، به عبارتی ما

باید مسئولیت زنده شدن به خدا در این لحظه را به عهده بگیریم، نمی‌توانیم این مسئولیت مهم را به گردن این

و آن بیندازیم.

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت برروید آن کشته‌اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)



کِشتِ نو کارید بر کِشتِ نخست این دوم فانی‌ست و آن اوّل دُرُست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

کِشتِ اوّل کامل و بُگزیده است تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

(۲) قانون تسلیم و پذیرش:

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت است، یعنی تشخیص این‌که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم‌تر از فضای گشوده‌شده و مرکز عدم یا خداوند نیست. مقصود خداوند این است ما تسلیم باشیم، ولی ما این مقصود را مدام زیر پا می‌گذاریم، باید بدانیم و آگاه باشیم که از لحظه تولد تا مرگ، قیامت ماست و ما باید سعی کنیم هرچه زودتر به خدا زنده شویم تا قیامت ما برپا شود.

این لحظه زمان نیست، زندگی است، تنها دارایی ما این لحظه و اتفاق این لحظه است که پذیرش اتفاق، ما را با اصلمان یکی می‌کند. ما می‌توانیم با آگاهی به این لحظه ابدی و فضاگشایی پی‌درپی، در این لحظه به خدا زنده شویم.

لیک مقصودِ ازل، تسلیمِ توست ای مسلمان بایدت تسلیمِ جُست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

(۳) قانون صبر:

صبر یکی از قوانین بسیار مهم زندگی است، صبر یعنی تن دادن به زمان قضا و کُن فکان. صبر نشانه بلوغ انسان است. بلوغ یعنی زنده شدن به زندگی، حتی تا اندازه‌ای. وقتی به زندگی زنده باشیم می‌توانیم صبر کنیم، در این حالت زندگی است که صبر می‌کند، ذهن صبر کردن را دوست ندارد و همیشه عجله دارد، ذهن به‌جای صبر کردن، تحمل می‌کند، تحمل ما را درهم می‌شکند، ولی صبر نشان بیداری و هشیاری ماست و ما را در فضای حضور قرار می‌دهد، یعنی در هنگام صبر فضا باز و انرژی ایزدی ما را به صبر کردن وامیدارد، کسی که صبر دارد پس با خداوند یکی شده‌است.



صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندید (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۴)

(۴) قانون شکر:

شکر یعنی این‌که ما به درجه‌ای از پیشرفت و تکامل رسیدیم که از امکان فضاگشایی که خداوند به ما بخشیده استفاده کنیم و قدرشناس باشیم، شکر یعنی سپاس‌گزار بودن و رضایت ما از زندگی. شکر می‌کنیم که تسلیم و پذیرش را یاد گرفتیم، شکر می‌کنیم من‌ذهنی را تا اندازه‌ای شناختیم، یاد گرفتیم که ما من‌ذهنی نیستیم، من‌ذهنی جز درد چیز دیگری برای ما ندارد، پس خودمان را به زندگی می‌سپاریم تا او ما را اداره کند نه من‌ذهنی. شکر به معنای قدردانی از داشته‌ها و نعمت‌هاست و آگاه بودن از غنای درونی که در من وجود دارد.

شُکر نعمت، خوش‌تر از نعمت بُود شُکر باره کی سوی نعمت رَوَد؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۵)

(۵) قانون جبران مادی و معنوی

هیچ‌چیز در جهان، مجانی و بدون پرداخت هزینه به‌دست نمی‌آید، در برابر هر چیزی که به‌دست می‌آوریم و استفاده می‌کنیم، بهایی بایدپردازیم، در غیر این صورت، نتیجه‌ای برای ما نخواهد داشت.

جبران معنوی چیست؟

اگر به‌طور مداوم، به‌اندازه‌ی کافی، هر روز روی خودمان کار می‌کنیم، مرتب به برنامه گنج حضور گوش می‌دهیم، ابیات را می‌خوانیم و تکرار می‌کنیم، به‌طوری‌که من‌ذهنی را ضعیف کرده و فضای درون ما باز شود، چنین عملی، جبران معنوی نام دارد.

همچنین در ازای دانشی که دریافت می‌کنیم، باید بهایی پرداخت کنیم که هم متعهدتر شویم، هم از نظر مادی جبران کرده باشیم، اجرای قانون جبران مادی و معنوی، کلید موفقیت ماست، اگر جبران مادی و معنوی را انجام نمی‌دهیم، بهتر است به برنامه گوش ندهیم. چون به‌هیچ‌وجه کار نخواهد کرد و ما شکست خواهیم خورد.

خیره مِیا، خیره مَرَو، جانبِ بازار جهان زآنکه در این بیع و شری، این ندهی، آن نبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۵)



بِیْع و شَرِّی: خرید و فروش، معامله

۶) قانون پرهیز:

پرهیز یکی از خاصیت زیبای خداوند است، از مولانا و برنامه گنج حضور پرهیز را یاد گرفتیم، یاد گرفتیم اگر چیزی توجه‌مان را جلب کرد، پرهیز کنیم، به خودمان بگوییم من نیازی به آن ندارم و از کنارش رد شویم، چون ممکن است همانیده شویم.

چون نباشد قوّتی، پرهیز به در فرار لا یطاق آسان بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

لا یطاق: که تاب نتوان آوردن
آسان بجه: به آسانی فرار کن

در عوض با فضاگشایی مرکزمان را عدم کنیم، چون دیگر نمی‌خواهیم چیزها به مرکز ما بیایند، در نتیجه از همانش جدید پرهیز می‌کنیم، با آگاه بودن از این‌که همانیدن همراه با درد است، پس دیگر با هیچ‌چیز و هیچ‌کس همانیده نمی‌شویم، بلکه با دید نظر به همه‌چیز می‌نگریم.

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

۷) قانون مزرعه:

قانون مزرعه همان قانون صبر است، قانون کوشش و جدیت ماست، وقتی درختی می‌کاریم، باید به آن آب و کود بدهیم، آفتاب بر آن بتابد، برای به بار نشستش باید صبر کنیم، سال اول ممکن است میوه ندهد. سال دوم شاید دوتا و سال سوم بیشتر میوه می‌دهد، ولی ما حداکثر سعیمان را به‌کار می‌گیریم و صبر می‌کنیم.

صبر کردن، جان تسبیحات توست صبر کن، کآن است تسبیح درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵)

فکر کنم وقتم از پنج دقیقه هم گذشته است.



آقای شهبازی: خانم سرور لطف کنید ادامه بدهید. این مطالب خیلی جالب هستند. ان شاء الله که قطع نشود. همین‌طور از اول ادامه بدهید اگر ممکن است.

خانم سرور: باشد، خواهش می‌کنم.

آقای شهبازی: ممنونم. دیگر حالا آن وقتی که شما می‌گیرید اضافه می‌کنم که مردم هم اعتراض نکنند. **[خنده]**
آقای شهبازی:

خانم سرور: خواهش می‌کنم. عذرخواهی از بینندگان که پشت خط هستند.

(۸) قانون تعهد و هماهنگی:

قانون تعهد و هماهنگی یعنی متعهد و مصمم بودن به انجام کاری، به‌طوری‌که هیچ‌چیز و هیچ‌کس نتواند جلویمان را بگیرد، میزان تعهد ما باز هم بستگی به اجرای قانون جبران دارد، اگر توجه، تمرکز و مداومت روی یک کاری می‌گذاریم حتماً به آن کار متعهد هستیم، باید به خودمان ثابت کنیم که به مرکز عدم، به فضاگشایی و به برنامه گنج حضور متعهد هستیم، ما تعهد داریم از اتفاق این لحظه به‌عنوان ابزاری برای ساخت زندگی‌مان استفاده نکنیم، بلکه به اتفاق این لحظه «بله» بگوییم، یعنی اتفاق را بپذیریم، بله گفتن به اتفاق این لحظه، همان بله آلت است.

آلست گفت حق و جان‌ها بلی گفتند

برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۰)

(۹) قانون تکرار:

قانون تکرار می‌گوید مفاهیم بر اثر تکرار، کم‌کم به جان ما نفوذ می‌کنند و در نهایت خودجوش به عمل درمی‌آیند، تکرار معجزه می‌کند، مانند چکیدن آب بر روی صخره که به‌تدریج آن را خرد و متلاشی می‌کند، تکرار، من‌ذهنی را خاموش می‌کند و آرام‌آرام از بین می‌برد، تکرار، مادر تمامی مهارت‌ها است، فقط با تکرار و استمرار می‌توان سخت‌ترین کارها را سهل کرد و به‌نتیجه رساند. پس تا می‌توانیم باید ابیات را تکرار کنیم، چون با تکرار ابیات می‌توانیم به این لحظه بیایم و در این لحظه ساکن شویم.

آشنایی گیر شب‌ها تا به روز

با چنین استاره‌های دیوسوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰)



هر یکی در دفع دیو بدگمان هست نفت انداز قلعۀ آسمان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۱)

نفت اندازنده: کسی که آتش می بارد.

(۱۰) قانون جذب:

ما از هر جنسی باشیم به سوی همان جنس جذب می شویم، یعنی هر ارتعاشی بفرستیم همان ارتعاش را دریافت می کنیم.

جنس رَوَد سَوی جنس، بس بُود این امتحان شَه سَوی شَه می رود، خر سَوی خر می رود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۸۸)

اگر با اتفاقات و افراد خوب مواجه می شویم یعنی از جنس آن‌ها هستیم، اگر افراد «من دار» را به سوی خود جذب می کنیم، باید بدانیم، پس ما هم «من» داریم، اگر اوضاع بیرون ما خراب و نامناسب است، حتماً از درون مسئله داریم، اگر افرادی از جنس عشق همراهمان می شوند، پس ما هم از آن جنس هستیم، اگر شادی جذب می کنیم، از جنس شادی و اگر غم جذب می کنیم، از جنس درد و غم هستیم.

(۱۱) قانون ارتعاش:

جان زنده زندگی، با ارتعاش، همواره در ما جاری است، ما بدون ارتعاش زندگی هیچ هستیم، ولی برای دریافت آگاهانه این ارتعاش و انرژی زنده آن، باید در این لحظه باشیم، در غیر این صورت انرژی مخرب من ذهنی در ما جریان خواهد داشت، آگاه بودن به این که این لحظه ارتعاش ما از چه جنسی است، بسیار مهم است، به عبارتی باید لحظه به لحظه ناظر باشیم و شناسایی کنیم که این لحظه من ذهنی در ما ارتعاش می کند یا ارتعاش زنده زندگی در ما جریان دارد. خداوند به رفتار سطحی و حرف‌های ما توجه نمی کند، بلکه ارتعاش و رنگ ما را در نظر می گیرد. چون درون انسان‌ها در بیرون منعکس می شود.

مشنو این دفع وی و فرهنگ او درنگر در ارتعاش و رنگ او (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۴)

(۱۲) قانون جَفَّ الْقَلَمِ و رَبِّ الْمَنُونِ:



جَفَّ الْقَلَمُ یعنی مرکب قلم خشک شد به آن چیزی که سزاوار و شایسته بودید، شایستگی ما به این بستگی دارد که چقدر مرکزمان عدم است، هرچه فضاگشایتر باشیم زندگی درون و بیرون ما زیباتر خواهد بود. هر کسی صبر دارد و شکر می‌کند، زندگی را با رضا و پذیرش ادامه می‌دهد، زندگی‌اش نیک نوشته می‌شود، جَفَّ الْقَلَمُ، به این معنی هم هست که مرکز ما دائماً در بیرون منعکس می‌شود، نمی‌تواند غیر از این باشد.

فعل توست این غُصَّه‌های دم به دم

این بود معنی قدجف‌القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

رَبِّ الْمُنُونِ: حادثه ناگوار

اتفاقات بد برای ما پیش می‌آید تا شک ما را برطرف کند، چون ما با من‌ذهنی به همه‌چیز و همه‌کس شک داریم، یقینی در ما وجود ندارد، هر اتفاق ناگوار می‌خواهد به ما نشان دهد کاری نمی‌توانیم بکنیم، جز این‌که مرکزمان را باز و عدم کنیم، با شک نمی‌توانیم زندگی کنیم، اگر همانیدگی‌ها را ادامه دهیم، دچار حوادث ناگوار خواهیم شد، این حوادث پیش می‌آید که ما در آلتست، این‌که از جنس خدا هستیم، شک نکنیم، بفهمیم و درک کنیم که عقل من‌ذهنی ناقص است و رهاش کنیم.

عقل جزوی گاه چیره، گه نگون

عقل کلی ایمن از رَبِّ الْمُنُونِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

تا به دیوار بلا ناید سرش

نشنود پند دل آن گوش‌کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

(۱۳) قانون قضا و کُنْ فَكَانَ

قضا یعنی خداوند هر لحظه اراده و قضاوت می‌کند و جاری می‌شود، فرقی ندارد که مرکز ما همانیده یا عدم باشد، قضا هر اتفاقی را که لازم است در این لحظه برای ما پیش می‌آورد تا مرکز ما را تغییر دهد.

گر قضا انداخت ما را در عذاب

کَی رُود آن خو و طبع مُسْتَطَاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸)



کُن فکان یعنی خداوند تصمیم می‌گیرد، اراده می‌کند، می‌گوید بشو و می‌شود، مرکز ما و سرنوشت ما دست قضا و کُن فکان است. همان‌طور که گلی باز می‌شود، درختی جوانه می‌زند و شکوفه می‌دهد، مرکز ما هم باید در اختیار خداوند باشد، همه‌چیز زیر قانون قضا و کُن فکان قرار دارد، ما هم همین‌طور، ولی من ذهنی قضا و کُن فکان را زیر پا می‌گذارد.

دم او جان دهدت رو ز نفختُ بپذیر کار او کن فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

(۱۴) قانون آنصِتوا:

مولانا از زبان خداوند مرتب قانون آنصِتوا را به ما یادآوری می‌کند و می‌فرماید آنصِتوا، خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

پس شما خاموش باشید آنصِتوا تا زبانتان من شوم در گفتگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اما من ذهنی نمی‌تواند خاموش باشد. برای این‌که ما مرتب از فکری به فکر دیگر می‌پریم تا من ذهنی را تعمیر کنیم، موقعی خاموش می‌شویم که واقعاً تسلیم باشیم، ممکن است ما مفهوم تسلیم را بلد باشیم، ولی تا به حال تسلیم واقعی نشده باشیم. برای این‌که ذهن ما خاموش نمی‌شود، اگر تسلیم واقعی شویم در آن لحظه ذهن ما خاموش است.

تا چند گویم؟ بس کنم، کم یادِ پیش و پس کنم اندر حضورِ شاهِ جان، تا چند خط‌خوانی کنم؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

[تماس قطع شد]



۱۴- آقای پویا از آلمان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای پویا]

آقای پویا: آقای شهبازی من یک مطلبی دارم اگر اجازه بدهید با شما به اشتراک بگذارم. حالا مطلب را می‌نوشتم یکم ارتعاشمان صاف نبود، امیدوارم که به من خرده نگیرید دیگر.

آقای شهبازی: اختیار دارید، نمی‌خواهید بپرسید صدا خوب می‌آید یا نه؟

آقای پویا: [خنده آقای پویا] صدا خوب می‌آید آقای شهبازی؟

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] صدا خوب می‌آید.

آقای پویا: خدا را شکر، خدا را شکر.

آقای شهبازی: بله، بله، بفرمایید.

آقای پویا: اسم متن هست «شکر یا شکایت؟»

آقای شهبازی: خیلی خب.

آقای پویا:

ذکر استثنا و حَزْمِ مُلْتَوٰی گفته شد در ابتدای مثنوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۶۶)

شرمنده‌ام، نمی‌دانم از کجا شروع کنم. داستان و ماجرای امروز من هم کمی مُلْتَوٰی است، یعنی پیچیده است و در هم تنیده. موضوع داشتن حزم و شکر مُلْتَوٰی، فضاگشایی پیاپی و ان‌شاءالله گفتن است در مقابل حمله و شکایت مُلْتَوٰی من‌ذهنی. موضوع دیدن آفتاب خوش‌مساغ شکر و بریده شدن از شمع و چراغ بی‌فروغ شکایت است. با خود فکر می‌کنم شاید ارزش بیان ندارد، ولی دل را به دریا می‌زنم.

امرِ قُلْ زین آمدش، کای راستین کم نخواهد شد، بگو دریاست این

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸)

در سر ساختمانی که هستم یک شخصی هست که بی‌دلیل با توهین‌آمیزترین مَیْش با من و همکارم رفتار می‌کند. در این دو هفته اخیر بر شدت این موضوع افزوده شده بود. من در هر بار برخورد ناخواسته‌مان فضاگشایی را



سرلوحه کارم قرار می‌دادم. به‌نظرم حَزَمِ مُلْتَوی را کمی دیروز متوجه شدم. دیروز در یک روز با شدیدترین ارتعاش‌های نژادپرستی این شخص مواجه شدم. من فقط در سکوت صحنه را ترک کردم و سوار ماشین شدم. باران اشک به من امان نمی‌داد. سنگینی کلمه «دیو غم» را آن موقع متوجه شدم:

آمد شراب آتشین، ای دیو غم کنجی نشین ای جان مرگ‌اندیش، رو، ای ساقی باقی در آ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴)

مرگ‌اندیش: آن‌که پیوسته در اندیشه مردن باشد. مجازاً من‌ذهنی که با اندیشیدن و عمل به آن خودش را تباه می‌سازد.

در ماشین تنها توانستم با طرف قراردادمان تلفنی صحبت کنم که کانال ارتباطی ما با این شخص نبوده و نخواهد بود و از این به بعد هم هر موضوعی که هست از طریق طرف اصلی قراردادمان با ما مطرح بشود. ماشین به راه افتاد و من تنها اشک می‌ریختم و در ماشین فریاد می‌زدم. آن‌جا بود که کمی فهمیدم آه اندر چاه کن یعنی چه. شاید هم با ذهنم فهمیدم.

نیست وقت مشورت، هین راه کن چون علی تو آه اندر چاه کن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۲)

در این سی و اندی سال تا به حال با این شرایط مواجه نشده بودم. تمام بیت‌هایی که بلد بودم را در حین رانندگی با خود مرور می‌کردم. هیچ چیز کمک نمی‌کرد، هیچ چیز. تا این‌که رسیدم به کلمه «شکر». همه چیز برایم ایستاد و من بلندبلند با خود می‌گفتم شکر که این اتفاق افتاد. شکر که این اتفاق افتاد. شکر که این اتفاق افتاد.

صورت اقبال شکرریز گفت: شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

اقبال: بخت، کنایه از تجلی خداوند

شکر که من در تمام آن لحظاتی که آن شخص به من توهین می‌کرد، یک بار هم واکنش هیجانی نشان ندادم. شکر که مولانا گفت:

صورت اقبال شکرریز گفت: شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)



اقبال: بخت، کنایه از تجلی خداوند

روز قبلش هزار بار با خود گفته بودم «شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟»، «شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟»، «شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟»، «شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟». شما به ما آموختید که شکر کافی است. شکر همه چیز است.

در برنامه ۹۹۷ با بیانتان ذره ذره ما را به لرزش درآوردید و می پرسیدید دست یافتن به عقل کل با فضاگشایی کم است؟ دست یافتن به رحمت اندر رحمت زندگی در این لحظه کم است؟ می پرسیدید شما اگر برحسب خداوند بخندید و امنیت و آرامش داشته باشید، این کم است؟ اگر یک نیرویی شما را هدایت کند که هیچ موقع اشتباه نمی کند، این کم است؟ شما باید با سبب سازی دائماً خودتان را همراه کنید؟ عقل شما باید عقل چیزها باشد؟ یعنی عقل کلی که تمام کائنات را اداره می کند که با شکر می آید به زندگی شما، این کم است؟ کم است این؟ هر یک پرسیدن «کم است» شما لرزه بر من انداخت.

صورت اقبال شکرریز گفت: شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

اقبال: بخت، کنایه از تجلی خداوند

از ما پرسیدید الان شادی بی سبب می جوشد می آید بالا، هیچ غمی هم نمی تواند به این حمله کند، هیچ اتفاقی هم نمی تواند این شادی را زایل کند، این شادی بی سبب کم است؟ ناقص است؟ اگر شکر کافی است، کم نیست، پس چرا ما شکایت می کنیم؟

صورت اقبال شکرریز گفت: شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

اقبال: بخت، کنایه از تجلی خداوند

به راستی که شکایت در هسته یک مثلث دشمن سازی، مانع سازی و مسئله سازی قرار گرفته است. شکایت نقطه آغازین لغزش است. شکایت آغاز لغزیدن پای ما و افتادن به «افسانه من ذهنی» است. شکایت شروع رفتن به گذشته، غابر و ماجرا است. اما شکایت یک جور نیست. شکایت من ذهنی از ناله گرفته و ناسزا گفتن گرفته، از غم گرفته، تا الی ماشاءالله.



یعنی هر کسی که غمگین است دارد شکایت می‌کند. چرا؟ برای این‌که راهی را دارد می‌رود که زندگی به او نشان نداده‌است. شما گفتید سبب‌سازی شکایت است. ایجاد فرمول برای زندگی که ما درست کردیم در این ماجرای زندگی، شکایت است. زندگی با صنع کار می‌کند، لحظه به لحظه عوض می‌شود، خداوند بی‌نهایت است، زندگی ما هم بی‌نهایت است، بی‌نهایت فراوانی است، بی‌نهایت آفرینندگی است و اگر ما این زندگی را به فرمول دربیاوریم، فرمول شکایت است.

آقای شهبازی اگر اجازه بدهید من بقیه‌اش را می‌فرستم برایتان.

آقای شهبازی: نه، بخوانید اگر دارید.

آقای پویا: باشه چشم. یک دو دقیقه دیگر به من مهلت بدهید من سریع جمعش می‌کنم.

آقای شهبازی: نه، نه، اگر ده دقیقه هم بکشد، این پیغام خیلی عالی است آقا پویا، بله، بله، پویا دیگر درست است، شما دیگر این قدر پیغامتان عالی است که ما هم دیگر همه چیز یادمان رفته. [خنده آقای شهبازی]

آقای پویا: [خنده آقای پویا] شما لطف دارید.

آقای شهبازی: خیلی عالی است، خیلی عالی است، آفرین! بله، بفرمایید.

آقای پویا: مرسی، مرسی. شما مدت‌ها قبل با بیت:

لذت بی‌کرانه‌ای ست، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

به ما آموختید که قاعده زندگی در ذهن شکایت است. کاری که از زمین و زمان و از در و دیوار در اطرافمان می‌بارد. به ما آموختید با این موج همراه نشویم.

این بار با بیت:

صورت اقبال شکرریز گفت:
شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

اقبال: بخت، کنایه از تجلی خداوند



به ما ثابت کردید که راه حل درمان شکایت، فضاگشایی و شکر است. با شکر است که ما می‌توانیم به لذت بی‌کرانه‌ای به نام عشق دست یابیم. با شکر است که صورت خوشبختی می‌شویم که شکر و شادی را در جهان می‌توانیم پخش کنیم.

شکر را می‌توان به آفتاب خوش‌مساغ تشبیه کرد و شکایت را به شمع و چراغ. به راستی که با حضور آفتاب با کمال شکر رهنمایی جستن از شمع و فتیله فانی شکایت جایی ندارد. این ترک ادب است و فعل هوا که آفتاب خوش‌مساغ شکر را بگذاریم و دست بر شمع و چراغ بی‌فروغ شکایت زنیم. تشعشع آفتاب خوش‌مساغ شکر من‌ذهنی ما را و تمام مرمهرایش را به لعل خوش‌فروغ تبدیل خواهد کرد. آفتاب خوش‌مساغ شکر ما را به فضای گشوده‌شده، به دارالتدبیر، به صنع وصل می‌کند.

با حضور آفتاب با کمال
رهنمایی جستن از شمع و دُبال
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۹)

با حضور آفتاب خوش‌مساغ
روشنایی جستن از شمع و چراغ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۰)

بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما
کفر نعمت باشد و فعل هوا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۱)

دُباله: فتیله، فتیله شمع یا چراغ
خوش‌مساغ: خوش‌رفتار، خوش‌مدار

صورت اقبال شکرریز گفت:
شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

ساغر، بر دست، خرامان رسید
فخر من و فخر همه ماورا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)



جام مُباح آمد، هین نوش کُن بازَره از غابر و از ماجرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

اقبال: بخت، کنایه از تجلّی خداوند
ماوَرَا: منظور همه موجودات و مخلوقات است.
مُباح: حلال، جام مُباح: شرابِ حلال
غابر: گذشته

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست بی‌طلب، نان سنّت الله نیست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷)

تو را به خدا من را ببخشید.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! عالی بود! عالی، عالی، عالی! و امتحانی که دادید و موفق شدید. امتحان بر امتحان است. این‌ها همه‌اش امتحان است، واقعاً نگویید این تئوری است و این‌طوری نیست و این‌ها. زندگی واقعاً ما را امتحان می‌کند و وقتی قبول می‌شویم به ما می‌نمایاند که قبول شدی، پیشرفت کردی و من به شما تبریک می‌گویم که در مقابل آن آقا می‌گویید که حالت تعصب هم داشت، شما ساکت ماندید و واکنش نشان ندادید. قبول شدید دیگر این، وگرنه رفوزه می‌شدید.

آقای پویا: لطف دارید آقای شهبازی.

آقای شهبازی: بله، بله. این پیغام هم خیلی عالی بود، پیغام‌های شما واقعاً عالی است، من خواهش می‌کنم این را به‌صورت ویدئو دریاورید، شما که ویدئو درست کردن بلدید. و حالا که زندگی به این زیبایی از شما و از هر کس دیگری پیغام می‌دهد، شما بیایید زحمت بکشید ویدئو بکنید این‌ها را.

توجه کنید این جوانان به سن و سال شما، الآن شما سی سالتان شده، درست است آقای پویا؟

آقای پویا: درست است، بله.

آقای شهبازی: این سی سال خیلی سن بگوییم شگفت‌انگیزی است، حالا با این کلمه بیان کنیم. یک موقعی هست آدم سرکش است، همه‌چیز را می‌داند، من‌ذهنی دارد، یک موقعی هم هست مثل شما واقعاً شانس می‌آورد این سرکشی من‌ذهنی را از دست می‌دهد و به حرف مولانا گوش می‌کند. شما شانس آوردید، حالا که شانس آوردی بیایید مطالبتان را به‌صورت ویدئو به همان صورت ساده و قابل‌فهم بیان کنید، بگذارید هم سن و سال‌های شما که به حرف شما بیشتر گوش می‌دهند، گوش بدهند.



توجه کنید، هم سن و سال‌های شما که باید گوش بدهند که نگذارند زندگی‌شان از بین برود واقعاً، مخصوصاً زندگی خانوادگی‌شان. دو چیز را به یغما می‌برد، غارت می‌کند این من‌ذهنی، یکی سلامتی ما است، درواقع سلامتی چهار بُعد ما است. تمنان، فکرمان، هیجان‌اتمان، جانمان، این‌ها را غارت می‌کند. یکی هم زندگی خانوادگی‌مان که علی‌الاصول ما باید آن‌جا عشق داشته باشیم، محیط زیبایی داشته باشیم، بچه‌هایمان را آن‌جا تربیت کنیم، آن‌جا را هم به هم می‌ریزد و تاخت و تاز قدرت می‌کند و محل واریزی درد می‌کند. نباید اجازه بدهیم، شما نباید اجازه بدهید با این دانشی که دیگر دارید، نباید اجازه بدهید.

و ما یعنی همه‌مان یاد گرفتیم که این من‌ذهنی خَرّوب است. مولانا می‌گوید خَرّوب یعنی بسیار خراب‌کننده، بسیار خراب‌کننده. و هر کاری می‌کند تخریب است و شکایت حساب می‌شود. یعنی فعالیت من‌ذهنی از نظر کائنات، از نظر خدا قدغن است. هر فعالیتش شکایت حساب می‌شود و شکایت جفا است. یعنی ما داریم به خداوند می‌گوییم اداره امور مملکت خودت را بلد نیستی، ما داریم اداره می‌کنیم. هر دخالتی که با من‌ذهنی در اداره امور فردی‌تان، خانوادگی‌تان، در هر کاری شما به‌کار می‌برید شکایت است، دخالت بیجا است. ما این را باید بفهمیم الآن که هر لحظه ما فضاگشا هستیم، هر لحظه عقل من‌ذهنی باید برود کنار، خرد زندگی کار کند، هرچه زودتر بهتر در زندگی‌مان.

خب این‌ها را شما بگویید با زبان شیوا و ساده‌تان، بگذارید هم سن و سال‌های خودتان بفهمند دیگر فریب نخورند، فریب من‌ذهنی را نخورند. این فریب است که می‌گوید من می‌دانم، من قدرت دارم، حرف من باید باشد، این‌جا فقط من حرف می‌زنم، همه این‌ها فریب من‌ذهنی است، توهم است. و آن آقایی که آن‌طوری حرف زده به شما، رفتارش بوده، در تعصب بوده، تعصب نژادی بوده، در توهم است، قابل ترحم است، شما این‌طوری ببینید. یک موقعی هست آدم خشمگین می‌شود، قدرت هم دارد می‌زند همه‌چیز را خراب می‌کند، فکر می‌کند که به نفعش است. نه، در درازمدت به نفعش نیست، به‌زودی واقعاً سقوط می‌کند. همان آقا خواهی دید که سقوط می‌کند.

خیلی ممنون، عالی بود! ویدئو درست کنید، عالی!

آقای پویا: مرسی از شما، به‌روی چشمم، چشم حتماً.

[خدا حافظی آقای شهبازی و آقای پویا]



۱۵- آقای جلیلی از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای جلیلی]

آقای جلیلی: من خدمتتان عرض شود که فقط به‌عنوان قانون جبران زنگ زدم که تشکر کرده باشم و یک مقدار پیشرفت‌هایم را یک کوچولو برایتان توضیح بدهم وقت زیاد هم نمی‌گیرم.

آقای شهبازی: بفرمایید. بله، بله.

آقای جلیلی: خدمتتان عرض شود که روزهای اول هفت هشت سال پیش که شروع کردم به دیدن برنامه‌ها، من حقیقتاً برای جبران مالی وضعیت بسیار بدی داشتم، یعنی اصلاً در حدی که می‌خواهم بگویم الآن نسبت به آن موقع که شاید جبران مالی را که همین دیروز هم، اول برج و دیروز هم انجام دادم به بیست برابر شده.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای جلیلی: یعنی خداوکیلی نمی‌خواهم غلو بکنم عین واقعیت است و این‌که من حتی پول پیش یک خانه که برای خودم رهن کنم و به علت یک سری اتفاقات که افتاد، پرسنل داشتم بیست تا پرسنل داشتم و فلان بعد ورشکستگی و فلان وضع مالی، تولید پوشاک داشتم به هم ریخت، حتی نمی‌تواستم یک خانه رهن و یا اجاره بکنم. بعد از این چند سال خدا شاهد است الآن صاحب‌خانه هستم و خانه‌ام را اجاره دادم، یعنی اجاره دریافت می‌کنم. وضع من این‌جوری واقعاً فرق کرده.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای جلیلی: از نظر یک ایرادهای همانندگی‌های بدی هم داشتم، چهل سال این ادامه داشت. الآن این‌که می‌گویم خدمتتان چهل روز است که واقعاً این همانندگی را قطع کردم. این به‌قول معروف که می‌گویند شما هم فرمودید که اگر انجام شده کم است، این‌ها واقعاً کم نیست، چهل سال به یک چیزی وابستگی داشته باشی و بتوانی آن را قطعش بکنی، البته با توکل به خدا و تصمیم نهایی خودم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای جلیلی: چون من یک دوستی داشتم که توی آمریکا زندگی می‌کرد از او سؤال کردم که فوت کرده چند سال پیش همان توی آمریکا هم دفن شده. گفتم که بهروز تو چه کسی را می‌پرستی، چه چیزی را؟ گفت من مولانا، فوت هم کرد. ولی یک همانندگی‌هایی داشت که آن خدا بی‌امرز نتوانست انجام بدهد آن همانندگی‌ها را قطع بکند، ولی من تصمیم گرفتم من جایگزین او این کار را بکنم قبل از این‌که فوت بکنم.



آقای شهبازی: آفرین، آفرین !

آقای جلیلی: خب من هم بالاخره الآن شصت و هفت هشت سالم است و ایشان هم حدود هفتاد و خرده‌ای داشت که. ولی خواستم کار او که نیمه‌کاره ماند، خیلی دوست داشت راه مولانا را، یک اشعاری هم نوشته بود توی اتاقش زده بود و این‌ها می‌آمد ایران و می‌رفت ولی ساکن آمریکا بود خانواده‌اش این‌ها همه آن‌جا هستند.

ولی می‌خواهم این را خدمتان بگویم که من واقعاً به دوستانی که الآن دارند این برنامه را نگاه می‌کنند خدا شاهد است، بدون این‌که من احتیاجی به قسم خوردن هم نیست واقعیت را می‌گویم این راه درستی است و واقعاً کار درستی است، چون خداوند پشتیبان آدم است، کائنات به آدم کمک می‌کند. بعد توی همین مسئله‌ای که الآن گفتم حالا نمی‌خواهم اسم ببرم که چه هست همانندگی چیز خوبی نیست. خدا شاهد است اصلاً نمی‌دانم چه‌جوری به همین راحتی که الآن دارم صحبت می‌کنم این قطع شد، من این را فقط پای خدا را می‌دیدم که کمک کرد، یعنی پشتوانه من و پناه من شد که من به راحتی گذاشتم کنار و انگار نه انگار که اصلاً من به چنین چیز بدی عادت کرده بودم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای جلیلی: خودم باورم نمی‌شود الآن، من گفتم حتماً باید این موضوع را من مطرح کنم که بدانند دوستان عزیزمان و گنج حضوری‌های عزیز بدانند که واقعاً شدنی است.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای جلیلی: یعنی خداوند جوری کمک می‌کند که اصلاً توی خواب آدم نمی‌بیند.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای جلیلی: من این‌ها را خدا شاهد است این چیزهایی که از این هفت هشت سال پیش، که جزیره کیش زندگی می‌کردم، بعد ماهی ده هزار تومان نمی‌توانستم بریزم حساب، می‌ریختم‌ها! با گرفتاری می‌ریختم ماهی ده هزار تومان، الآن که عرض کردم به شما نزدیک دو سه سال است ده برابر کردم الآن سه چهار ماه هم است که بیست برابر شده، البته مبلغی نیست بسیار ناقابل و ناچیز است ولی از نظر موقعیت خودم می‌خواهم بگویم که خیلی فرق کردم. این کمک‌ها و پول‌های ناقابل که چیزی نیست که مخصوصاً با ریال ما و هزینه‌های آن‌ور. فقط می‌خواستم پیشرفت خودم را خدمتان بگویم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!



آقای جلیلی: که بقیه دوستان بشنوند که واقعیت این است که اگر آدم بخواهد تصمیم بگیرد، شدنی است و بسیار بسیار معجزه‌آور، معجزه‌آسا، اصلاً باور نکردنی.

آقای شهبازی: آفرین، کاملاً.

آقای جلیلی: من خودم خیلی چیزها را نمی‌توانم باور کنم الآن، می‌گویم چطوری شد اصلاً ظرف این چند سال من که اصلاً فکر می‌کردم چندین بار قصد کشتن یک نفر را حتی داشتم که باعث یک کاری شده بود، هم قصد کشتن خودم را داشتم که همه این‌ها را از سرم گذراندم الآن روی پای خودم سفت و محکم ایستادم و خیر همه را هم می‌خواهم، سعی هم می‌کنم که تا جایی که بتوانم به یک کسانی که دور و برم می‌بینم کمک بکنم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای جلیلی: و این‌ها را تماماً مدیون این برنامه هستم، مولانای جان و خداوند بزرگ.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای جلیلی: و از شما خواستم تشکر بکنم هزاران بار.

آقای شهبازی: ممنونم.

آقای جلیلی: چون قبلاً هم با شما با عنوان یک بار با تلفن دستی‌تان صحبت کردم، یک بار با همین برنامه صحبت کردم، الآن باز موقعیت پیش آمد و خوشبختانه بسیار راحت گرفت.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای جلیلی: یعنی اول نیت کردم که خدایا من بتوانم صحبت بکنم و این دینی که دارم همین چیزی که دارم انجام بدهم و این صحبت‌هایی که دارم بگویم که حداقل دوستان بشنوند و ناامید نشوند یک وقت.

من اشتباهاتی خودم می‌کردم خب آن اشتباهات را برطرف کردم واقعاً الآن هم از نظر روحی، روانی از هر جهت، نگاهم به مردم، کسی چیزی بگوید ناراحت نمی‌شوم، کسی بیچند جلوی ماشین ناراحت نمی‌شوم. ماشین دارم، خانه دارم، اوضاع درآمد خوب است الآن، با این‌که کار هم اصلاً نمی‌کنم حقیقتاً کار هم نمی‌کنم، همین اجاره‌ای چیزی پولی یک مقدار درآمدی برای خودم از راه حلال، کم است، ولی بسیار راضی هستم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای جلیلی: یعنی همینی که هست راضی هستم، یعنی جواب زندگی من هم دارد می‌دهد و من هیچ‌وقت بد کسی را کسانی که به من بد کردند را دیگر فراموش کردم.



آقای شهبازی: آفرین!

آقای جلیلی: برای آن‌ها هم آرزوی خیر می‌کنم که آن‌ها هم بالاخره حالا یک اشتباهاتی شده، من بخشیدم، کلاً همه کسانی که آرزو دارم آن‌هایی هم که من به آن‌ها بدی کردم آن‌ها هم من را ببخشند.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای جلیلی: چون من هم صد درصد پاک و مطهر نبودم که من هم بدی‌هایی کردم و قبول هم دارم و هر کاری هم که کردم و هر اتفاقی هم سرم افتاده می‌دانم از من ذهنی خودم بوده و من خودم مقصر هستم، خودم را مقصر می‌دانم، ولی افسوس هم نمی‌خورم، می‌گویم همین اتفاق، همین چیز افتاده باید می‌افتاده دیگر، این سرنوشت ما بوده.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای جلیلی: و چون من الآن در موقعیت خوبی هستم و خدا را شکر می‌کنم، زنگ زدم از شما، ممکن است وقت هم تمام شده، زنگ زدم از شما کاملاً به شما این را بگویم واقعاً برنامه‌تان عالی است واقعاً دارد کار می‌کند. و از نظر این سه چهارتا کانال‌هایی هم که الآن دارید، بعضی موقع‌ها در کانال الآن موج‌های کوچکی در برنامه می‌آید، من چون از طریق ماهواره می‌بینم. فقط همین دیگر فقط خواستم از شما تشکر کنم.

آقای شهبازی: ممنونم. کدام کانال نویز (Noise) می‌آید؟

آقای جلیلی: البته این مال گیرنده خودم است. موقعی که ابری می‌شود هوا و بارندگی می‌شود، الآن تهران بارندگی است. و بعضی کانال‌ها یک وقت‌هایی شب‌ها از ساعت یک به بعد خیلی خوب می‌شود ولی کانال‌هایتان خوب است. یک ایرادهایی هست که مال بشقاب خودم است. عمومی فکر نمی‌کنم باشد.

آقای شهبازی: خیلی خب! عالی، عالی، عالی! آفرین!

آقای جلیلی: زندگی‌مان متحول شده و این را مدیون شما هستیم.

آقای شهبازی: ممنونم، عالی!

آقای جلیلی: قربان شما. من قانون جبران را در حد خودم که می‌توانم را انجام می‌دهم و این وظیفه من است. خیلی ممنون از شما.

آقای شهبازی: آفرین! خواهش می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای جلیلی]



۱۶- سخنان آقای شهبازی

بله من راجع به قانون جبران مادی خیلی وقت است صحبت نمی‌کنم، برای این‌که ممکن است این سوء تفاهم پیش بیاید که من می‌گویم پول بدهید. قانون جبران مادی برای شماست، برای پیشرفت شماست و اگر شما اجرا نکنید، پیشرفت نخواهید کرد. اگر شما ماهیانه یک پولی به فراخور وضع خودتان و قضاوت خودتان و انصاف خودتان، به این حرکت، نه به جیب من، به جیب من نمی‌رود، به این حرکت کمک نکنید، بگویید مثلاً من زرنگم و بهانه‌های من ذهنی را بگیرید، چه فرق می‌کند این که دیگر پخش می‌شود در هوا، من می‌گیرم، یک نفر اضافه بشود که به جایی نمی‌رود، از این بهانه‌ها بیاورید که من ذهنی می‌آورد و خودتان را محروم کنید، یعنی خودتان را به حساب نمی‌آورید.

شما به لحاظ زندگی باید به حساب بیایید. خداوند به عنوان امتداد خودش شما را به حساب می‌آورد، شما اگر به حساب نیاورید خودتان را، پس به حساب نمی‌آورید دیگر. من یک موجود به حساب آمدنی نیستم، درست است؟ نه، شما هم باید بگویید من چکار می‌توانم بکنم.

این چیزی است که با بخشیدن و پخش کردن زیادتر می‌شود، برعکس من ذهنی می‌گوید نگه دارم، نگه دارم جمع کنم، اگر خرج کنم کم می‌شود، این یکی با بخشیدن و پخش کردن و زیاد کردن و دادن زیادتر می‌شود. شما این را قبول کنید از من. از بینندگان قبول کنید.

هر کسی که در این راه پیشرفت اساسی کرده که پیشرفت مانده نرفته، توجه می‌کنید؟ این طوری نبود پنج دقیقه، ده دقیقه، نیم ساعت بماند بعد بپرد برود، یعنی جایگزین شده، مستقر شده، نصب شده، مانده در آن شخص، قانون جبران مادی را رعایت کرده. اصلاً یک نفر نبوده که من ببینم قانون جبران مادی را رعایت نکرده و پیشرفت کرده، یک نفر من ندیدم.

آخر سر این کار و این فعالیت از ارزش می‌افتد برای این‌که موفق نمی‌شود، ناامید می‌شود. نمی‌فهمد که ناامیدی‌اش دست من ذهنی زرنگ خودش است. خیلی چیز خوبی گفتند ایشان. گفتند من فهمیدم که من ذهنی خودم بوده که به من آسیب زده، در نتیجه همه را بخشیدم، خودم را هم بخشیدم. توجه می‌کنید؟

دوباره گفتند من هم پاک نبودم، من هم بدی کردم، آن‌ها من را ببخشند، این حرف‌ها حرف‌های یک پهلوان است، یک کسی که رسیده به یک جایی که مثل:

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا
او ز فعل حق بُد غافل چو ما
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)



«ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

آدم گفت ما به خودمان ستم کردیم. هر کسی که به این درجه می‌رسد که بگوید که این من بودم که زندگی خودم را با این خروب خراب کردم. هر اقدام من ذهنی براساس زرنگی ما تخریب‌کننده است، ما متوجه نمی‌شویم با ذهن. ما چاه می‌کنیم برای دیگران یک دفعه می‌بینیم ته آن ما خودمان هستیم.

قانون جبران مادی را انجام بدهید به‌خاطر من نه. این برنامه مال شماست، الآن برنامه را چه کسی اجرا می‌کند؟ شما. مگر شما اجرا نمی‌کنید؟ چقدر مؤثر هست این برنامه، برای این که شما اجرا می‌کنید. شما مهم هستید، نه من. کار معنوی و قانون جبران معنوی شما که شما روی خودتان کار می‌کنید آن مهم است. قانون جبران مادی هم شما را متعهد می‌کند.

توجه کنید پول یک چیزی است که در تمام دنیا، مردم دنیا بیشتر از همه چیز با پولشان هم‌هویت هستند، می‌بینید سر پول آدم با خواهرش با برادرش دعوا می‌کند، رابطه‌اش قطع می‌شود، عین خیالش نیست. با پدر و مادرش قهر می‌کند، دعوا می‌کند، عین خیالش نیست. سر پول دوتا همسر که می‌بینید بیست سال با هم زندگی کردند با هم دعوا می‌کنند. سر پول این‌جا، همین‌جا لس‌آنجلس می‌بینید که دوتا سه‌تا فرزند با پدر دعوا دارند سر پول، رفتند محکمه، هی چه می‌دانم وکیل و وکیل‌بازی، سر پول! آخر آدم با پدرش دعوا می‌کند؟ پدر با پسرش دعوا می‌کند، فکر نمی‌کند فردا باید بمیرد همه می‌ماند برای این‌ها.

پس ما با پول همانیده هستیم. شما وقتی از آن پول یک مقدار می‌گذارید کنار، دارید به نیروی همانیدگی که شما را می‌کشد و شهوت آن و حرص آن، زیاد کردن آن غلبه می‌کنید. شما باید کُشتی بگیرید و نیروی همانش را زمین بزنید به‌عنوان زندگی. اگر براساس زرنگی‌های من ذهنی همین‌طوری بمانید، عاجز بمانید، پیشرفت نمی‌کنید دیگر.

این دانش چیزی نیست که مثلاً یک پولی بوده برداشتیم گذاشتیم توی جیبمان کسی هم نفهمید، خداحافظ شما! این‌طوری نیست این. گفت:

غیرتش بر عاشقی و صادقی‌ست

غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۷)

اُستور: سَور، حیوان بارکش مانند اسب و الاغ و استر



همه ما، من شما را نمی‌گوییم، من، زرنگ بوده‌ایم. ما از این نردبان خودخواهی و زرنگی یواش‌یواش به‌زور آمدیم پایین. ما حالا به شما می‌گوییم شما مثل ما نیاید پایین زود بیاید پایین. ما کتک خوردیم آمدیم پایین. خب شما در اوایل زندگی‌تان ده سالتان است، پانزده سالتان است، سی سالتان است، مخصوصاً قبل از این‌که خانواده تشکیل بدهید و این خانواده خراب بشود، خانواده خراب بشود آدم گیر می‌افتد، توجه می‌کنید؟

آدم طلاق می‌دهد دوتا بچه دارد، این بچه‌ها این وسط هستند، نمی‌داند دوباره زن بگیرد، نمی‌داند شوهر کند، نکند. اگر می‌کند یک اشکال دارد، نمی‌کند یک اشکال دارد. نگذارید زندگی‌تان را خراب بکند. نگذارید.

هر کاری این خروب می‌کند خرابکاری است. امروز آقا پویا گفتند شکایت است. شکایت انواع و اقسام دارد که سبب جفا می‌شود، جفا یعنی چه؟ یعنی بی‌وفایی می‌کند نسبت به زندگی.

هر حرفی، هر کاری با من ذهنی می‌کنیم داریم به خداوند می‌گوییم من از جنس تو نیستم، من از جنس تو نیستم. من آلت را انکار می‌کنم. من شاهد خودم نیستم، تو برای من کافی نیستی، من خودم باید زندگی‌ام را اداره کنم. خب بفرمایید بکنید چشم! تا این قدر کتک بخورید مثل دلک تا از راه کتک بفهمید.

تا به دیوارِ بلا نآید سرش نشود پندِ دل آن گوشِ کرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

گوش ما در حالت من‌ذهنی‌گر است، فقط باید کتک بخوریم، کتک هم انواع و اقسام دارد. دعوا با همسر کتک است. دعوا با بچه کتک است. خراب کردن بدن کتک است. معتاد شدن کتک است. نمی‌دانم هزارتا کار دیگر که ما می‌کنیم به خودمان ضرر بزنیم کتک‌های زندگی است که یواش‌یواش شروع می‌شود و شدیدتر می‌شود.

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦



۱۷- خانم اشرف از آلمان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم اشرف]

خانم اشرف: یک مطلبی داشتم راجع به دلک، اگر اجازه بفرمایید بخوانم.

آقای شهبازی: بله، بله، بفرمایید، خواهش می‌کنم.

خانم اشرف:

سید ترمَد که آنجا شاه بود مسخره او دلک آگاه بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۰)

دلک: مُبَدِّل «تلخک»، یکی از ظرفای دربار سلطان محمود غزنوی، کسی که در دربارهای قدیم کارهای خنده‌آور می‌کرد.

دلک همین‌طور که اول قصه هم می‌گوید، انسان آگاهِ هویت ذهنی بود و فرمان‌هایش را از ذهنش می‌گرفت نه از شاه. و در این قصه هم دلک آگاه بود که به سمرقند رفتن، به فضای یکتایی رفتن، فرمان شاه است، مهم است و باید انجام شود. این قدر خوب است که اگر کسی موفق شود، جایزه هم می‌گیرد، به حضور می‌رسد، به اصل خودش زنده می‌شود.

اما دلک قصه این قدر اسیر ذهنش بود که به محض شنیدن این درخواست شاه، تمام تمرکزش رفت روی آن چه که ذهنش می‌گوید، منش می‌گوید، نه آن چه شاه می‌خواهد. و سعی و تلاش و آن چه در اختیار داشت را به کار برد و ذهنش را قبله کرده و به سمرقند پشت کرد و با بی‌ادبی و مقاومت و ستیزه و هیاهو و استرس و هیجان و عجله و خشونت تمام، خودش را به شاه رساند تا به شاه بگوید من نمی‌توانم، به عبارت درست‌تر نمی‌خواهم. البته نتیجه دردآلود کارش را هم دید.

دقیقاً کاری که من ذهنی جمعی و فردی انجام می‌دهد. به جای تلاش و کوشش در راه از میان برداشتن درد و ستم و رنج خود و دیگران، به کارافزایی و ستم و هیاهو و ناآرامی بیشتر دست می‌زند، آن هم با شتاب. در جهان امروز ما هم کسانی که مثلاً دانا یا روشن‌فکر یا نویسنده و شاعر هستند و مطبوعات و ایستگاه‌های اطلاع‌رسانی عمومی جهان، همه و همه یک‌قول و یک‌زبان برای آزادی و رفاه و آسایش و برابری انسان‌ها هیاهو به پا می‌کنند. ولی چگونه؟ درست مانند دلک، با هیاهو و دردافزایی و خشونت و کارافزایی و اتلاف انرژی و هزینه‌های بالا. نویسنده و شاعر باید به دردآلوده‌ترین شیوه شعری بسراید یا داستانش را در ردّ جنگ و خشونت بنویسد که اشک همه را درآورد و انسان‌ها را به افسردگی و غم سوق بدهد، تا نویسنده یا شاعر زبردستی حساب شود.



کانال‌های اطلاع‌رسانی و اخبار، با پیشرفته‌ترین تکنیک‌ها و سرعت هرچه بیشتر می‌خواهند اخبار اسفبار جنگ‌ها و کشتارها و حوادث ناگوار طبیعی را، هرچه سریع‌تر و لحظه‌به‌لحظه با چاشنی موزیک و صحنه‌آرایی به اطلاع عموم برسانند.

بادام پوک! برای چه این‌همه کار و هزینه و وقت؟!

گفت شه: لعنت بر این زودیت باد

که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۵)

زودی: شتاب

آیا بهتر نیست که مثل شیوه گنج حضور هر کسی روی خودش تمرکز کند و به‌عنوان یک فرد، به خودش درد ندهد و همه‌جا تا آن‌جا که در توان دارد همه نیرویش را صرف این کند که من‌ذهنی کسی بالا نیاید و دردی بر درد موجود اضافه نکند.

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید

تو یکی نه‌ای هزاری، تو چراغ خود برافروز

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

اگر دل‌تک واقعاً راست می‌گفت، از شاه کمک می‌گرفت. مثلاً بعضی از دوستان گنج حضور که طلب حضور دارند، زنگ می‌زنند و می‌گویند که هنوز نمی‌توانند فضاگشایی کنند، یا هم‌هویتی را درست متوجه نمی‌شوند و کمک می‌خواهند و این کمک حتماً به آن‌ها می‌رسد، ولی دل‌تک تقاضای کمک نکرد و اگر رو پیدا می‌کرد، شاید به شاه می‌گفت من با این سرعت آمدم به شما بگویم که شما اشتباه کردی، اصلاً سفر به سمرقند شدنی نیست.

خب آیا من هم عجله دارم به حضور برسم؟ آیا من هم می‌گویم که هم‌هویتی‌ها را نمی‌شود انداخت؟ آیا من هم می‌گویم به من‌ذهنی نمی‌شود مُرد؟ ان‌شاءالله که نه. و در پایان، دو بیت کلیدی:

دم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ بپذیر

کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

و:



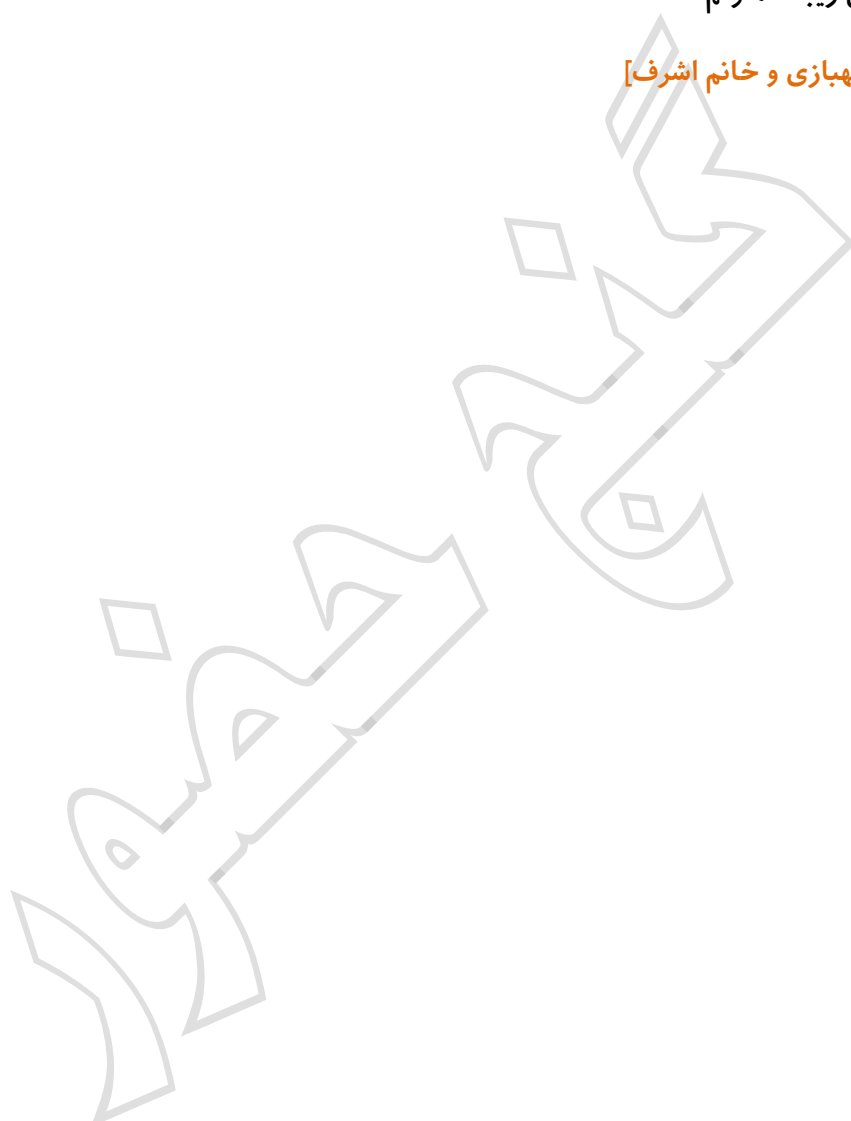
از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و، کُلی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

خیلی ممنون آقای شهبازی از وقتی که در اختیارم گذاشتید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم اشرف]





۱۸ - خانم نرگس از نروژ

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم نرگس]

خانم نرگس: ببخشید می‌خواستم یک پیام خدمتتان بخوانم، با اجازه‌تان.

آقای شهبازی: بفرمایید، خواهش می‌کنم.

خانم نرگس:

لعل لبش داد کنون مر مرا

آنچه تو را لعل کند، مر مرا

گر نخریده‌ست جهان را ز غم

مژده چرا داد خدا: «کاشتری»؟

صورت اقبال شکرریز گفت:

شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟

جام مباح آمد، هین نوش کن

بازره از غابر و از ماجرا

ساغر اول چو دود بر سرت

سجده کند عقل، جنون تو را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷)

اِشتری: خرید

اقبال: بخت، کنایه از تجلی خداوند

غابر: گذشته

ساغر: جام، باده، می

تَحْتَ الثَّرَى: زیر خاک، زیر زمین

چراغ‌هایی که با تکرار این غزل برایم تداعی می‌شد، که در هفته‌های گذشته از سخنان شما، آقای شهبازی عزیز،

به من کمک کرده بود را می‌خواستم به اشتراک بگذارم.

(۱) «چراغ باش، نه قاضی».



یادآوری این چراغ، در لحظاتی بسیار کمک کننده است که تمرکز را از دیگران به راحتی بتوان برداشت. چون یک چراغ فقط حواسش به سوختن و تابیدن خودش است، نه به اجسام و اطراف، که آیا نور می‌گیرند؟ آیا نور می‌دهند؟ یا چکار می‌کنند؟ نیست.

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟ تو یکی نه‌ای هزاری تو چراغ خود برآفریز (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

(۲) «چراغ لذت بی‌کرانه و به فرمول در نیآوردن این لحظه».

این نکته در لحظاتی کمک می‌کند که ذهن خالی شود و برای چالش این لحظه دنبال الگوی عمل یا فرمول از پیش ساخته نگردیم و اجازه بدهیم این لحظه هر صورتی که هست، باشد و به پذیرش ما از این لحظه بسیار کمک می‌کند.

لذت بی‌کرانه‌ای‌ست، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

(۳) «عدم ساختن مسئله جدید و حل مسائل قبلی».

این چراغ کمک می‌کند در لحظاتی که من‌ذهنی می‌خواهد مسئله جدیدی درست کند، یا دیگران با نظرخواهی از تو در مورد شرایط کاری یا هر چیز دیگری ایجاد مسئله کند، تو رضایت کامل از موجودیت این لحظه داشته و نه اجازه ایجاد مسئله به دیگران را بدهی، نه، به من‌ذهنی خودت.

این چراغ در لحظاتی که یک کارافزایی می‌خواست صورت بگیرد، بسیار کمک کرد و تا حد زیادی توانستم از تیررس مسئله‌سازی من‌های ذهنی اطراف نیز شانه خالی کنم.

عُقدِه را بگشاده گیر ای مُنتهی عقدِهی سخت‌ست بر کیسه تَهی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰)

در گشاد عقدِها گشتی تو پیر عقدِ چندی دگر بگشاده گیر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱)

عُقدِه: گره



حَدَّث: سرگین، مدفوع
مُنْتَهی: به پایان رسیده، کمال یافته

(۴) «جام مُباح این لحظه و فراوانی شادی زندگی».

شادی تمام شدنی نیست و حق طبیعی ماست. این چراغ و سخن شما که شادی هیچ وقت تمام نمی‌شود و به کسی و به خدا بر نمی‌خورد که ما همیشه شاد باشیم و بخندیم، در لحظاتی به من کمک کرد که وقتی می‌خندم، رها بخندم.

وقتی می‌رقصم یا شادی زندگی را حس می‌کنم، من ذهنی با یک الگوی محدودیت‌اندیشی سراغم می‌آید از طریق خودم یا دیگران و می‌خواهد این شادی و خنده را قطع کند آن را نادیده بگیرم و بی‌محدودیت شاد باشم.

تاجِ کَرَمَناسْت بر فرقِ سَرَت طوقِ اَعْطِیناکِ آویزِ بَرَت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طوق: گردنبند

(۵) «چراغ صبر یا تحمل».

این نکته از سخنانتان که گفتید توجه کنید؟ صبر می‌کنید یا تحمل؟ این که شما خیلی اوقات از ترس سکوت می‌کنید و آن را به حساب فضاگشایی می‌گذارید، یا در برنامه دیگر گفته بودید شما وقتی کاری که دوست ندارید را انجام می‌دهید، ارتعاش مقاومت را در محیط پخش می‌کنید. در لحظاتی کمکم کرد اگر از رفتاری برایم آزار دهنده هست، به شوخی یا با فضای باز آن را بیان کنم و تحمل و سکوت نکنم و به قول شما بعد منفجر نشوم و باعث شد بار مقاومت از من در لحظاتی برداشته شود.

حکمِ حق گسترده بهرِ ما بساط که بگویند از طریقِ انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

(۶) «چراغ بپر در استخر».

این چراغ با تکرار این سه بیتی در من در لحظاتی عملاً اجرا شد.

چون ز مُرده زنده بیرون می‌گشود هرکه مُرده گشت، او دارد رَشَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)



چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

مُرده شو تا مُخْرِجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ

زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱)

مُخْرِجُ الْحَيِّ: بیرون‌آورنده زنده

رَشَد: به راه راست رفتن

با تأکید شما برای این سه بیت، با تکرار آن شاهد معجزه‌ای در خود بودم. به ناگاه چراغی برایم از سخن شما روشن شد «بپر در استخر» با تکرار این سه بیت این سخن شما دائم در گوشم تکرار می‌شد «بپر در استخر» و آنگاه شادی عمیقی در خود حس کردم و دست به عمل و شادی پراکنی زدم و خود از این نیروی سه بیت به تحیر افتادم که چه قدرتی در پذیرش این لحظه و به فراموشی سپردن غابر و ماجرا و تمام موانع و مسائل ذهنی در انسان به وجود می‌آورد.

(۷) «چراغ آخر برو بالای جو زمین».

گفتید وقتی ما در زمین هستیم، کره زمین تاریک و روشن می‌شود، ولی وقتی بالای جو زمین می‌رویم، دیگر خوب و بد اتفاقات روی ما اثر ندارد، فقط به عنوان ناظر به آن‌ها نگاه می‌کنیم.

یار در آخر زمان، کرد طَرَب‌سازی

باطن او جَدِّ جَدِّ، ظاهر او بازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

گفت: رُو، هر که غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

مرسی آقای شهبازی، امری ندارید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. ممنونم. عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم نرگس]



۱۹- آقای مصطفی از گلپایگان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای مصطفی]

آقای مصطفی: یک متن هست اگر اجازه بدهید.

آقای شهبازی: بله، بله.

آقای مصطفی: در نهاد تمام انسان‌ها طمع زنده شدن به زندگی نهاده شده‌است و تمام انسان‌ها از این طمع آگاه هستند، همان‌طور که دل‌ک آگاه بود.

سید ترمَد که آنجا شاه بود

مسخره او دل‌ک آگاه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۰)

دل‌ک: مُبْدَل «تلخ»، یکی از ظرفای دربار سلطان محمود غزنوی، کسی که در دربارهای قدیم کارهای خنده‌آور می‌کرد.

حتی انسان‌هایی که می‌گویند خدایی وجود ندارد درون خودشان به دنبال اصل خودشان می‌گردند.

تمام انسان‌ها قبل از ورود به این جهان از جنس عدم بودند، از جنس زندگی بودند، در جواب شاه که پرسیده بود شما شاهزاده هستید بلی گفته بودند، ولی به محض دست و پا درآوردن در ذهن پرده پندار روی مقصود اولیه‌مان را پوشاند، مقصود ما که زنده شدن به زندگی بود، زیر همانیدگی‌ها دفن شد!

طمع اصلی ما که وصل شدن به زندگی بود از یادمان رفت و اجتهاد ما که باید به زنده شدن ختم می‌شد، معکوس شد، اجتهاد ما شد اجتهاد دون!!!

این موضوع که شاه به ما گفته بود ده دوازده سال بروید جهان را بگردید و بعدش هم برگردید پیش من و شاه بشوید را یادمان رفته بود.

بعد از دوازده سالگی که شاه باید به شاه می‌رسید ما توی «دژ هُش‌ربا» گیر افتادیم.

غیر آن یک قلعه، نامش هُش‌رُبا

تنگ آرد بر کله‌داران قبا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۴)

کله‌دار: مخفف کلاه‌دار، به معنی پادشاه، شاهزاده، بزرگ قبا را بر کسی تنگ آوردن: کنایه از عرصه را بر کسی تنگ کردن



این قدر عاشق نقش‌های قصرِ ذهنمان شدیم که قصد اولیه‌مان زیر این نقش‌ها دفن شد، طمع اولیه‌مان که طمع
به مرکز عدم بود ربوده شد و افتادیم به سبب‌سازی، مسئله‌سازی و ماجرا

[قطع شد]

فصلنامه



۲۰- خانم پروین از اصفهان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم پروین]

خانم پروین: با اجازه‌تان شروع می‌کنم.

«قلعه هُش‌رُبا»، قلعه‌ای پر از نقاشی‌ها و تصاویر مسحور کننده، که در آن هیچ راه‌گریز و هیچ اختیاری نداریم، هرچه قدر هم با سبب‌سازی مواظب باشیم، هر سمتی که نگاه کنیم خطر همانیده شدن و به دام افتادن وجود دارد.

شاه فرمود:

هر کج‌اتان دل کُشد، عازم شوید

فی امان الله، دست‌افشان روید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۳)

غیر آن یک قلعه، نامش هُش‌رُبا

تنگ آرد بر کُله‌داران قبا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۴)

فی امان الله: در امان خدا

دست‌افشان: در حال دست زدن و رقصیدن. کنایه از شادمانی و شغف

کُله‌دار: مخفّف کلاه‌دار، به معنی پادشاه، شاهزاده، بزرگ

قبا را بر کسی تنگ آوردن: کنایه از عرصه را بر کسی تنگ کردن

با تمام هشدارهای زندگی و بزرگان چرا هر لحظه گرفتار این قلعه شده در آن مانده‌ایم؟

چون «قاعده خود شکایت است»، یعنی سبب‌سازی مدام، اعتماد نکردن به عقل خداوند که من بهتر می‌دانم و

جفا کردن و انکار آلت، یعنی «ز ناسپاسی ما بسته‌است روزن دل»،

پس ذهن که کمین‌گاه بلاست و سر راه شاهزاده که به خودش خیلی اعتماد دارد پنهان است و هر لحظه او را

می‌دزدد.

زندگی گفت از این قلعه دوری کنید، ولی دسته‌دسته همه وارد آن می‌شوند. چرا؟

نهی، بر اهل ثقی تبغیض شد

نهی، بر اهل هوا تحریض شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۶۰)



تقی: پرهیزگاری
تبغیض: دشمنی ایجاد کردن میان دو کس، انگیزتن بغض و نفرت
تحریش: برانگیختن

اهل تقویٰ ادب دارند خداوند را امتحان نمی‌کنند، ولی نهی کردن بیشتر مردم را که اهل هوا و هوس هستند و من‌ذهنی دارند حریص می‌کند. ما هم مثل شاهزاده با پندار کمال ابیات را خوب گوش نداده یاد نمی‌گیریم، از خطر پرهیز نمی‌کنیم و هر لحظه هوش اصلی ما ربوده می‌شود.

ولی با وجود این‌همه نقش در هر طرف قلعه اصل ما، یوسفیات ما در ذات میلی به دیدن تصاویر ندارد. ما برای نجات برگ و نوای فضاگشایی و «ذکر استثنا» و حزم را در اختیار داریم.

گُلْبُنِ خندان به دل و جان بگفت:

برگِ مَنّت هست، به گلشن برآ

جام مُباح آمد، هین نوش کن

بازره از غابر و از ماجرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

مُباح: حلال
جام مُباح: شرابِ حلال
غابر: گذشته

ممنونم استاد تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! ممنونم.



۲۱- آقای نیما از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای نیما]

بزرگوار، یک متنی نوشتم با عنوان «حَزْمِ مُلْتَوٰی» اگر اجازه بدهید برایتان بخوانم.

آقای شهبازی: بله، بله، بفرمایید.

آقای شهبازی عزیز، شما بارها فرمودید که برای زنده شدن به اصل وجودی خودمان، نیازی نیست کاری بکنیم، فقط لازم است که یک سری کارها را نکنیم. حتی فرمودید که فضاگشایی را هم خود زندگی می‌کند، فقط ما بایستی اجازه دهیم، او این کار را انجام دهد، یعنی دخالت نکنیم و فضا بندی نکنیم.

در جای‌جای مثنوی از لفظ پرهیز، که همان انجام ندادن کارهایی است که ما را از زنده شدن به حضور بازمی‌دارد، صحبت شده‌است. برخی جاها حضرت مولانا فرموده‌اند، پرهیز، برخی جاها احتما، برخی اوقات اتَّقُوا یا تقوا، و برخی جاها هم حزم.

همه این موارد در اصل می‌گویند ای سالک راه زندگی، ای انسان، یک سری کارها را نکن. البته به صورت ظریف تفاوت‌هایی نیز دارد.

ذکر استثنا و حَزْمِ مُلْتَوٰی گفته شد در ابتدای مثنوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۶۶)

استثنا: ان شاء الله گفتن

حَزْم: دوراندیشی، تأمل با هشیاری نظر و هشیاری حضور

مُلْتَوٰی: به خود پیچنده، پیچ در پیچ شونده، پیچیده

لازم به ذکر است که بیان این نکات، هرگز بدین معنی نیست که من همه موارد را رعایت می‌کنم. من هم بسیار می‌لغزم، اشتباه می‌کنم. ان شاء الله نمی‌گویم و بارها گول ذهن را می‌خورم و مرا زمین می‌زند.

حزم یعنی این که یک بار با لباس کم بیرون بروم و سرما بخورم، اما دفعه بعد متوجه باشم که لباس گرم بایستی بپوشم. حزم یعنی رانندگی در حالت مستی گُشنده است و یک بار جستی، برای این است که بار بعد تکرار نکنی. یعنی اگر جذب خوشی‌های این دنیا می‌شوی و مانند فَرَج، پاره و پوره نمی‌شوی و یا اگر مانند دلچک، زیر کتک قضا و قدر می‌روی، درس بگیری و پند بگیری که چه کارهایی را نباید بکنی.



پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران به تو پند

(سعدی، گلستان، باب هشتم در آداب صحبت)

حزم یعنی تاریخ را تکرار نکنم، یعنی از تجربیات همیاران و همراهان استفاده کنم.

آن ز پایان دید احمد بود کاو دید دوزخ را همین جا موبه‌مو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۸)

حضرت مولانا می‌فرمایند که استثنا بگو و دائم ناظر باش که چه چیزهایی تو را به خود می‌کشند و از راه بازمی‌دارند. همین در راه بودن و صبر و پرهیز و سپس شکر و پرهیز است که تو را به صدر می‌نشانند، نه این‌که با ذهنت بخواهی سبب‌سازی کنی و یک خدای توهمی تصور کنی که به او برسی.

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

به یک رحمت از زندگی قناعت نکنم و بدانم و یقین داشته باشم که این راه بی‌نهایت حضرت است و هر لحظه امتحان در امتحان است که تعهدم در این راه به خودم ثابت شود.

حضرت مولانا می‌فرمایند که به این راحتی نیست که یک نسخه باشد که این لیست سبب‌سازی را بگیر و برس به خدا. می‌فرمایند اول باید بگویی ان شاء الله، یعنی هر کاری که می‌خواهی بکنی، درست است که با ذهنت تشخیص داده‌ای، ولی با این نیت انجام بده که زندگی، من هنوز به تو متصل نشده‌ام و می‌ترسم که این کاری که دارم انجام می‌دهم، این تصمیمی که دارم می‌گیرم، صد درصد به حضور آغشته نیست و «من» هم در آن دخیل است، پس به من نشان بده که کجا اشتباه می‌کنم، پس دائم می‌بایست مراقب و بیدار باشم و حواسم باشد که یک وقت هشیاری‌ام را نذرند. همین دوزار حضوری را هم که جمع کرده‌ام، همین شمعی که روشن کرده‌ام را باد هوس و شهوت خاموش نکند.

حَزْمُ سُوءِ الظَّنِّ گفته‌ست آن رسول هر قدم را دام می‌دان ای فضول

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

حَزْم: دوراندیشی در امری، هوشیاری و آگاهی
ظَن: حدس، گمان



پس یاد می‌گیرم و درس، چه از اتفاقات، چه از چارُقِ ایازم، چه از تجارب و صحبت‌های دیگران، که یک وقت از این راه نمانم. ان‌شاءالله، ان‌شاءالله.

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ

بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۷۸)

خیلی ممنونم از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای نیما]



۲۲- خانم یلدا از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم یلدا]

خانم یلدا:

هادی راه است یار اندر قدوم مصطفی زین گفت: اصحابی نجوم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۳)

حضرت رسول فرموده یاران من همچون ستارگانی هستند که می‌درخشند. هر کسی که به زندگی زنده می‌شود یا متعهدانه روی خودش کار می‌کند مثل چراغی است که می‌درخشد و مسیر را برای دیگران روشن می‌کند. من این درخشش یاران معنوی را در به اشتراک گذاشتن نکات داستان دلچسب تجربه کردم. با اجازه در این متن می‌خواهم نکاتی از داستان دلچسب را که از زبان یاران معنوی شنیدم و یاد گرفتم به اشتراک بگذارم. نامی از کسی نمی‌برم، اما از همین‌جا از تمام کریمانی که با نورشان مسیر را روشن می‌کنند سپاس‌گزارم.

(۱) باید در مسیر تبدیل مستتم باشم.

داشت کاری در سمرقند او مهم جست اَلّاقی تا شود او مُستتم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۱)

لاق: پیک، قاصد، الاغ
مُستتم: تمام‌کننده، به‌انجام‌رساننده

این بیت می‌گوید خدا در سمرقند کاری مهم دارد، دنبال این است که انسان‌ها در مدت کوتاهی فضا را باز کنند و از فضای گشوده‌شده فکر و عمل کنند. این بیت آینه‌ای شد که من ببینم آیا واقعاً دنبال تبدیل کامل شدن هستم یا هنوز دنبال مستتم بودن در کارهای دنیایی هستم؟ حضرت مولانا می‌فرماید ما باید دنبال تبدیل شدن باشیم، چون این کارهای این جهانی هیچ‌وقت کامل نمی‌شوند.

(۲) امکانات زندگی را صرف چه می‌کنم؟

مرکبی دو اندر آن ره شد سَقَط از دوانیدن قَرَس را ز آن نَمَط (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۴)

قَرَس: اسب



نَمَط: طریقه و روش

از شیوه اسب راندن دلک و شتاب و عجله او دو اسب سقط شد. حضور در این لحظه، سلامتی جسمی من، روابطم و فرصت خدمت من صرف چه می‌شود؟ بپرسم برای چه این همه عجله دارم و این امکانات را خرج چه می‌کنم؟

(۳) اجتهاد گرم دارم یا فحش اجتهاد می‌کنم؟

از شتاب او و فُحشِ اجتهاد
غُلُغُل و تشویش در تَرَمَد فتاد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۱)

فُحش: در این جا به معنی فاحش است.
فُحشِ اجتهاد: اجتهادِ فاحش، تلاشِ بیش از حد

اجتهاد گرم ناکرده، که تا
دل شود صاف و، ببیند ماجرا
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۵)

از شتاب دلک و اجتهاد بیش از حد او غلغل و تشویش در شهر ترمذ افتاد. آیا این لحظه فحش اجتهاد یعنی اجتهاد پلاستیکی دارم؟ آیا با من ذهنی فکر و عمل می‌کنم و امکاناتم را تلف می‌کنم؟ آیا در نتیجه جهد بیهوده و بی‌توفیق من در خودم و در کل کائنات تشویش ایجاد می‌شود؟ یا نه، فضا را باز می‌کنم و اجتهاد گرم دارم؟ زندگی از طریق من با نرمی فکر و عمل می‌کند، نشانه‌اش آرامش دل است.

(۴) همنشینی خوش‌تر از انسان زنده به حضور برای زندگی وجود ندارد.

که ندیده بود دلک را چنین
که ازو خوشتر نبودش همنشین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۱)

دایماً دستان و لاغ افراشتی
شاه را او شاد و خندان داشتی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۲)

لاغ: شوخی و هزل



این بیت می‌گوید ما در حالت فضاگشا بهترین همنشین برای خدا هستیم، دائماً داستان می‌گوییم، شوخی می‌کنیم و خدا را به خنده می‌اندازیم. این کیفیت را در کودکان می‌توان دید، ساعت‌ها می‌توان در کنارشان بود و خسته نشد. اما الآن همنشینی ما عذاب‌آور شده، با حرص همدیگر را می‌دریم و فقط دنبال برتر درآمدن هستیم. این شناسایی می‌گوید ناظر باش و ببین الآن همنشین خوبی برای زندگی و برای انسان‌های زنده به زندگی هستی یا بوی مَنت دیگران را اذیت می‌کند.

(۵) آیا من هر لحظه به زندگی می‌گویم خاموش باش؟

**هر که می‌پرسید حالی ز آن تُرش
دست بر لب می‌نهاد او که خُمش!**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۶)

تُرش: غم‌زده، گرفته

زندگی این لحظه اتفاق را پیش می‌آورد آیا من فضاگشایی می‌کنم و ادب دارم؟ یا سریع قضاوت می‌کنم، به درد می‌افتم و تُرش می‌شوم و هر کسی حال من را می‌پرسد به او می‌گویم حالم بد است، ساکت باش؟ خدا این لحظه می‌پرسد آیا از جنس من هستی، من چه می‌کنم؟ آیا به صورت یک باشنده بُردرد و غم‌زده بالا می‌آیم و به خدا می‌گویم ساکت باش. این شناسایی به من گفت که این لحظه در صفت حرف زدن به خدا پیشی نگیر و همچنین به او نگو ساکت باش.

(۶) نخواستن را زیر نتوانستن پنهان نکن.

**من شتابیدم بر تو بهر آن
تا بگویم که ندارم آن توان!**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۳)

**این چنین چُستی نیاید از چو من
باری، این اومید را بر من مَتَن!**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۴)

چُستی: چابکی

دلک به خدا می‌گوید من با این شتاب پیش تو آمدم که بگویم نمی‌توانم به سمرقند بروم، این چنین چُستی از من بر نمی‌آید، تو هم همچنین امیدی به من نداشته باش. این لحظه خدا به من می‌گوید تو از جنس من هستی، غصه نداشته باش، نترس، بخند، به جای این‌که بگویم نمی‌توانم، بگویم نمی‌خواهم.

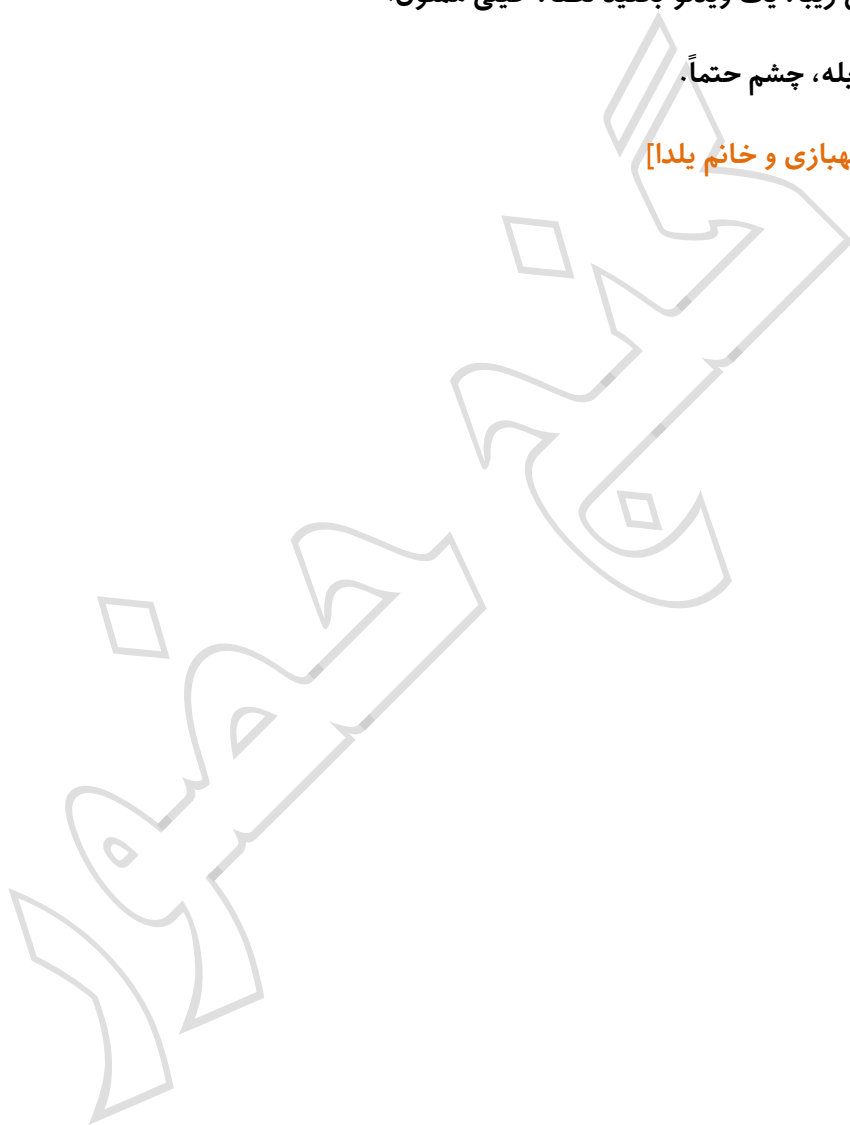


این شناسایی گفت این لحظه به جای فکر و عمل با من ذهنی و سیران درشت و بعد هم اقرار به این که نمی توانم فضا را باز کنم، بگو نمی خواهم فضا را باز کنم. این باعث می شود حجاب ناموس و پندار کمال، این فشار ذهنی که من باید فضاگشایی کنم برود کنار و من از خودم بپرسم چرا نمی خواهم. این انقباض و درد چه فایده ای دارد؟ تا حالا که با ذهن و هیجاناتش عمل کردم چه کاشتم؟ مرسی آقای شهبازی از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، یک ویدئو بکنید لطفاً، خیلی ممنون.

خانم یلدا: ممنون، بله، چشم حتماً.

[خدا حافظی آقای شهبازی و خانم یلدا]





۲۳- خانم لیلا از کرج

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم لیلا]

خانم لیلا: از تلفن عالی واقعاً دوستان چقدر زیبا بود واقعاً لذت بردم از همه‌شان تشکر می‌کنم. با اجازه‌تان!

گلبن خندان به دل و جان بگفت

برگ منت هست، به گلشن برآ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷)

ما از جنس شادی هستیم و این دست خود ماست که شاد باشیم. کسی که شاد نیست اصلاً سالک راه نیست چون خداوند از جنس شادیست.

اگر غمگین بودن خودمان را با سبب‌سازی ذهن به انسان‌های دیگر یا وضعیت‌ها مرتبط می‌دانیم پس دل ما از جنس سنگ مَرَمَر است. این سنگ مَرَمَر همان همانیدگی‌ها و من‌ذهنی ماست که ما را تبدیل به یک خروب کرده است که هم به خودمان و هم به دیگران آسیب می‌رسانیم.

اگر نمی‌توانیم شاد باشیم و شادی دیگران را ببینیم چشمه کوثر خداوند را فراموش کرده‌ایم و دردمند و بیمار شده‌ایم. بنابراین هر نعمت و شادی هم وجود داشته باشد ما نمی‌توانیم از آن لذت ببریم چون همانیدگی‌ها ما را ناشاد و علیل کرده‌اند. و اگر همانیدگی‌ها باشند ما شاد هستیم، اگر نباشند ما بیمار هستیم.

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای

پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

«مگر تو آیه «کوثر را به تو عطا کردیم» را نخوانده‌ای؟ پس چرا خشکیده و لب‌تشنه مانده‌ای؟»

یا مگر فرعون و، کوثر چو نیل

بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

علیل: بیمار، مریض، رنجور، دردمند

مولانا می‌فرماید: با قرین‌هایی بنشین که از چشمه کوثر و شیرینی حضور خبر دارند. و از هر قرینی که از این چشمه کوثر خبر ندارد هر چند همانند سنگ مرمر ظاهرش سفیدروست دوری کن چون او دشمن شادی‌ست و در نهایت تو را نیز خشک لب خواهد کرد.



هر که را دیدی ز کوثر سرخ‌رو او محمدخوست با او گیر خو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵)

هر که را دیدی ز کوثر خشک‌لب دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷)

ما فقط به یک دلیل ناشادیم. آن هم این است که چیزی را که می‌خواهیم به ما نداده‌اند یا از ما گرفته‌اند و بی‌مراد شده‌ایم. اگر کسی خرد الهی داشته باشد شکر می‌کند که از دست داده است. و شادان و خندان با رضای دل، خودش دستانش را باز می‌گذارد که کن‌فکان زندگی کار خودش را انجام دهد.

چنین انسانی یقین دارد که او عادل است و قسام اوست. و یقین دارد که او بهترین‌ها را می‌نویسد. پس رضایت دارد و گله نمی‌کند. چسبیدن به چیزها و گذاشتن آن‌ها در مرکز، ما را می‌کشد چون دردی ناتمام دارد.

اما چطور می‌توان شادی بی‌سبب داشت؟ شادی بی‌سبب یک راه حل بسیار ساده دارد. اگر دقت کنیم می‌بینیم که راه حل مسائل و دردهای ما درون خود آن مسئله است. و تقریباً در تمام موارد راه حل، رها کردن آن چیز است که محکم چسبیده‌ایم. آن چیز می‌تواند یک انسان باشد یا یک وضعیت دنیایی.

بله رها کردن با ذهن و سبب‌سازی‌هایش ترسناک است اما اگر به آن یک هشجاری یقین داشته باشیم فقط کافیهست درد آگاهانه را به جان بخریم و رها کنیم تا رها شویم. این تنها راه است.

باید از هم‌هویت‌شدگی‌هایمان بپریم. منتظر کسی نباشیم که با ما بپرد. شاه به دلچک گفت: کسی را می‌خواهم که به سمرقند برود یعنی یک نفر را می‌خواهم. شاه نگفت دونفر را یا گروهی را می‌خواهم. ما می‌خواهیم با همانیدگی‌هایمان به سمرقند برویم و این امکان ندارد.

برای همین ناموفق، عجز، ناشاد و ناراضی هستیم. آن‌کس که به شادی بی‌سبب و چشمه کوثر خداوند دسترسی دارد صبر جمیل را پایه اصلی کارش قرار داده و زحمت کشیده و بر روی خود کار کرده است. و این شادی از زندگی بیرونی و از ارتعاش عشقی او قابل دیدن و حس کردن است.

هر که را بینی یکی جامه درُست دان که او آن را به صبر و کسب جُست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۱)

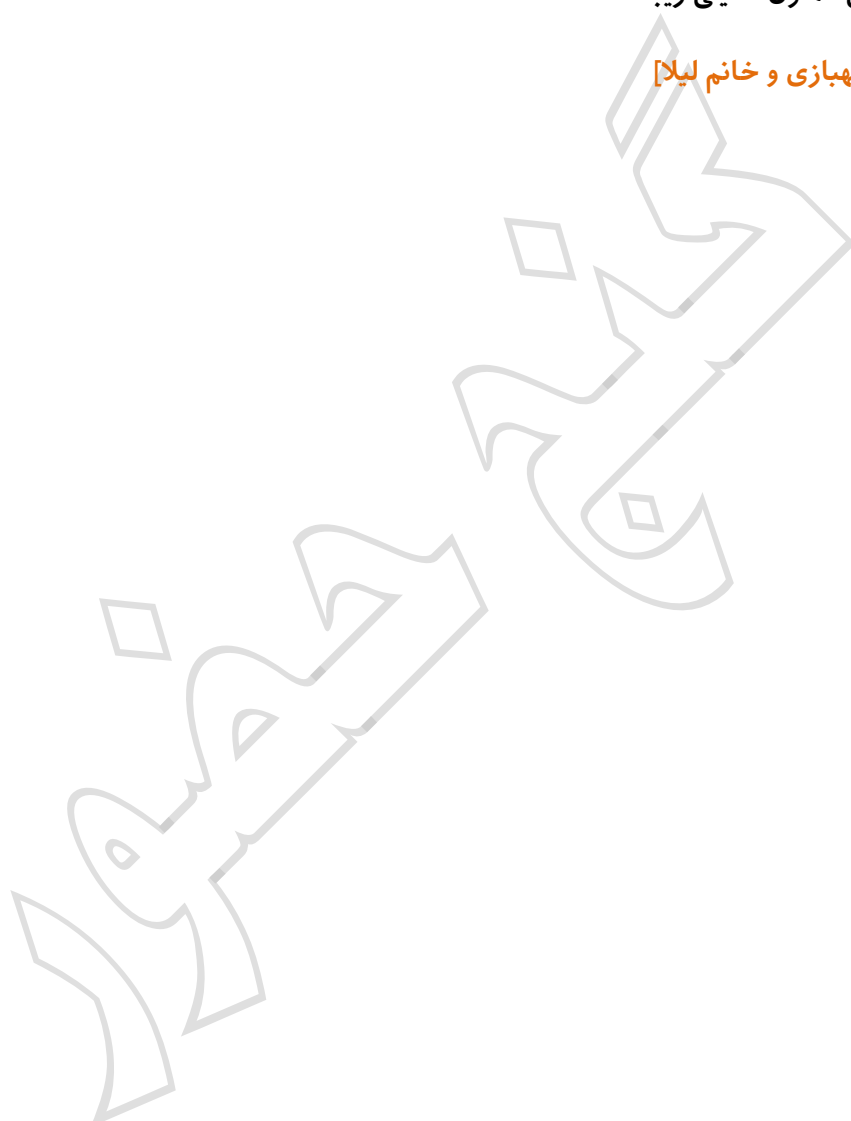


هرکه را دیدی برهنه و بینوا
هست بر بی‌صبری او آن گوا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۲)

ممنونم از وقتی که دادید آقای شهبازی، خیلی ممنون!

آقای شهبازی: خیلی ممنون، خیلی زیبا!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم لیلا]





۲۴- خانم‌ها زرین و تیارا و یکتا از زرین شهر

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم زرین]

خانم زرین: با اجازه تان.

چه موقع از جنس مرمر می‌شویم؟

لعل لبش داد کنون مر مرا
آنچه تو را لعل کند، مر مرا
گلبن خندان به دل و جان بگفت:
برگ منت هست، به گلشن برآ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

زمانی که از زندگی جدا شدیم و آرام‌آرام مرکز عدم خود را پر از همانیدگی کردیم و براساس آن‌ها فکر و عمل کردیم از جنس مرمر شدیم و دیگر نتوانستیم از لب زندگی لعل بگیریم.

وقتی منقبض می‌شویم قدرت و هدایت خود را به دست هیجانات من‌ذهنی مانند خشم، ترس، کینه، انتقام‌جویی، می‌دهیم از جنس مرمر می‌شویم.

وقتی به جای کوچک کردن و تخریب من‌ذهنی، گیاه خروب در مرکزمان رشد می‌کند از جنس مرمر می‌شویم.

زمانی که خود را شایسته و لایق درد می‌دانیم و غصه‌ها لحظه به لحظه بر ما چیره می‌شوند.

وقتی حس مسئولیت نمی‌کنیم و دنبال مقصر هستیم تا اشتباهاتمان را گردن آن بیندازیم.

وقتی در این لحظه فراوانی و کوثر را نمی‌بینیم و تشنه و خشک لب مانده‌ایم.

وقتی که می‌خواهیم اتفاقات و چالش‌ها را برحسب سبب‌سازی‌های من‌ذهنی حل کنیم.

وقتی عدل خداوند را ظلم دانسته و در من‌ذهنی ظلم خود را عدل بدانیم، از جنس مرمر هستیم.

وقتی نیازمند جهان بیرون هستیم و تاج بی‌نهایت فراوانی و گرامی‌داشت زندگی را بر خود روا نمی‌داریم.

وقتی با وجود آفتاب زندگی و بزرگان هنوز می‌خواهیم شمع من‌ذهنی را روشن نگه داریم و از هشیاری جسمی استفاده کنیم.

زمانی که لحظه به لحظه صدای زندگی را نمی‌شنویم و با عقل من‌ذهنی به سمت هشیاری حیوانی و جمادی می‌رویم.



وقتی عاشق الگوها و باورهای پیش ساخته من‌ذهنی هستیم و جلال و شکوه زمینی را می‌خواهیم و با من ذهنیمان دنبال دیده شدن هستیم. زمانی که همانیده شدن و غم خوردن را بر خود ضروری و لازم می‌دانیم.

وقتی صبر نداریم و در من‌ذهنی برای همانیده شدن عجله می‌کنیم.

وقتی در این لحظه حاضر نیستیم و در فکرها، باورها و همانیدگی‌ها سیر می‌کنیم.

وقتی با مقاومت و قضاوت برای خود و دیگران مسئله و مانع درست می‌کنیم.

وقتی دچار مرض پندار کمال و ناموس من‌ذهنی هستیم و دائم می‌خواهیم دیگران را عاقل و آدم کنیم، از جنس مرمر هستیم.

حال مولانا می‌گوید: ای کسی که مرکز همانند سنگ مرمر سفت و سخت شده و دائم دنبال تخریب خود و دیگران هستی در این لحظه مبارک ارتعاشی به شما می‌رسد که مرمر شما را به لعل تبدیل می‌کند که از جنس من بشوی، از همانیدگی‌ها آزاد می‌شوی و دائم خندان می‌شوی و خاصیت‌های من در تو شکوفا می‌شود. ممنونم استاد، تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا ممنونم، کسان دیگری هم هستند صحبت کنند؟

خانم زارین: بله استاد تیارا و یکتا هم هستند.

آقای شهبازی: بله بله، لطف کنید، ممنونم! عالی بود، عالی!

[خدا حافظی آقای شهبازی و خانم زارین]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم تیارا]

خانم تیارا: با اجازه‌تان.

هین مراقب باش، گر دل بایدت

کز پی هر فعل، چیزی زایدت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۷)

مواظب باش، حاضر باش، چشم‌هایت را باز کن، می‌گویند ذهنت را نگاه کن اگر می‌خواهی دل پیدا کنی، اگر می‌خواهی زندگی دل تو بشود، دل حسابی پیدا کنی، دل اصلی پیدا کنی، نه این‌که من‌ذهنی دل تو شود. مواظب باش دنبال هر عملی یک چیز به وجود می‌آید باید ببینی عمل و فکرت چه هست؟



ور ازین افزون تو را همت بُود از مراقب کار بالاتر رود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۸)

می‌گوید در حالت حضور، الآن که ما هستیم ما من‌ذهنی هم داریم، ما مراقبه می‌کنیم ذهنمان را آرام‌تر می‌کنیم، به‌صورت حضور ذهنمان را نگاه می‌کنیم، حاضر هستیم، ناظر هستیم ولی هنوز من‌ذهنی داریم! اگر همتِ کار روی خودت داشته باشی، نورافکن روی خودت باشد و بیشتر از این همت داشته باشی، مسئولیت هشیاری خودت را قبول می‌کنی و از هشیاری جسمی به هشیاری نظر ارتقاء پیدا می‌کنی. استاد تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین، آفرین!

خانم تیارا: ممنون!

آقای شهبازی: لطف کنید پس خواهرتان هم صحبت کنند.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم تیارا]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم یکتا]

خانم یکتا: با اجازه شما!

ای عاشقان، ای عاشقان، آمد گه وصل و لقا
از آسمان آمد ندا، کای ماه رویان الصلا

ای سرخوشان، ای سرخوشان، آمد طرب دامن‌کشان
بگرفته ما زنجیرِ او، بگرفته او دامنِ ما

آمد شرابِ آتشین، ای دیو غم‌کنجی نشین
ای جانِ مرگ‌اندیش، رو، ای ساقیِ باقی درآ

ای هفت‌گردون مستِ تو، ما مهره‌یی در دستِ تو
ای هستِ ما از هستِ تو، در صد هزاران مرحبا



ای مطرب شیرین نفس، هر لحظه می‌جنبان جرس
ای عیش، زین نه بر فرس، بر جان ما زن ای صبا
ای بانگ نای خوش سمر، در بانگ تو طعم شکر
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا

بار دگر آغاز کن، آن پرده‌ها را ساز کن
بر جمله خوبان ناز کن، ای آفتاب خوش لقا
خاموش کن، پرده مدر، سغراق خاموشان بخور
ستار شو، ستار شو، خو گیر از حلم خدا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴)

استاد تمام شد.

آقای شهبازی: آفرین، به‌به، خیلی زیبا خواندید!

خانم یکتا: ممنون استاد!

آقای شهبازی: خب کار دیگری ندارید؟

خانم یکتا: نه استاد!

آقای شهبازی: ممنونم، عالی، عالی!

[خدا حافظی آقای شهبازی و خانم یکتا]



۲۵- آقای مصطفی از گلپایگان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای مصطفی]

آقای شهبازی: همین را از اول بخوانید که دیگر ناقص نماند.

آقای مصطفی: چشم، با اجازه‌تان.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای مصطفی: در نهاد تمام انسان‌ها طمع زنده شدن به زندگی نهاده شده‌است و تمام انسان‌ها از این طمع آگاه هستند، همان‌طور که دلچک آگاه بود.

سید ترمذ که آنجا شاه بود

مسخره او دلچک آگاه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۰)

دلچک: مُبْدَلِ «تلخک»، یکی از ظرفای دربار سلطان محمود غزنوی، کسی که در دربارهای قدیم کارهای خنده‌آور می‌کرد.

حتی انسان‌هایی که می‌گویند خدایی وجود ندارد درون خودشان به دنبال اصل خودشان می‌گردند.

تمام انسان‌ها قبل از ورود به این جهان از جنس عدم بودند، از جنس زندگی بودند، در جواب شاه که پرسیده بود شما شاهزاده هستید بلی گفته بودند، ولی به محض دست و پا درآوردن در ذهن پرده پندار روی مقصود اولیه‌مان را پوشاند، مقصود ما که زنده شدن به زندگی بود، زیر همانندگی‌ها دفن شد!

طمع اصلی ما که وصل شدن به زندگی بود از یادمان رفت و اجتهاد ما که باید به زنده شدن ختم می‌شد، معکوس شد، اجتهاد ما شد اجتهاد دون!!!

این موضوع که شاه به ما گفته بود ده دوازده سال بروید جهان را بگردید و بعدش هم برگردید پیش من و شاه بشوید را یادمان رفته بود.

بعد از دوازده سالگی که شاه باید به شاه می‌رسید ما توی «دژ هُش‌ربا» گیر افتادیم.

غیر آن یک قلعه، نامش هُش‌رُبا

تنگ آرَد بر کَله‌داران قبا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۴)

کَله‌دار: مخفّف کلاه‌دار، به معنی پادشاه، شاهزاده، بزرگ قبا را بر کسی تنگ آوردن: کنایه از عرصه را بر کسی تنگ کردن



این قدر عاشق نقش‌های قصرِ ذهنمان شدیم که قصد اولیه‌مان زیر این نقش‌ها دفن شد، طمع اولیه‌مان که طمع به مرکز عدم بود ربوده شد و افتادیم به سبب‌سازی، مسئله‌سازی و ماجراسازی.
هرچه بیشتر ماجرا ساختیم بیشتر نیش خوردیم و بیشتر درد کشیدیم.

داشت کاری در سمرقند او مُهم جُست اَلّاقی تا شود او مُستتم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۱)

لاق: پیک، قاصد، الاغ
مُستتم: تمام‌کننده، به‌انجام‌رساننده

ما از ماجرای اصلی که رفتن به سمرقند بود غافل شدیم، دراصل یک ماجرا بیشتر وجود ندارد و آن هم رفتن به فضای یکتایی هست، خوردن حلوا هست، خوردن بند قصیل هست.

خاصه چندین شهرها را کوفته گردها از درک او ناروخته (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۴)

اجتهاد گرم ناکرده، که تا دل شود صاف و، ببیند ماجرا (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۵)

سر بُرون آرد دلش از بُخشِ راز اوّل و آخر ببیند چشم باز (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۶)

بُخش: سوراخ، منفذ

پس ماجرای اصلی این است که اول خدا بوده و آخر هم خدا هست.

اما من ذهنی ماجرا را در «فحشِ اجتهاد» یا «اجتهادِ دون» می‌داند. من ذهنی فکر می‌کند ماجرا خانه بزرگتر خریدن هست، ماشین بهتر خریدن هست، جنگیدن هست ولی از نظر زندگی تمام این ماجراهای من‌ذهنی اجتهاد بی‌فایده است، جهدِ فرعونی و جهدِ بی‌توفیق است.



شتاب او و فُحشِ اجتهاد غُلُغُل و تشویش در تَرَمَد فتاد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۱)

فُحش: در این‌جا به معنی فاحش است.
فُحشِ اجتهاد: اجتهادِ فاحش، تلاشِ بیش از حد

اجتهاد دون یعنی ما سر و صدای زیادی راه انداختیم که مردم ببینند ما از آن‌ها بالاتر هستیم، که مردم ببینند کار از سمت ما درست شده و ما به زندگی وصل شدیم. اما این خوش‌خیالیِ من‌ذهنی است، این مثل خوابِ جهود و مسیحی است که توی خوابِ خیال به زندگی وصل شدند.

در من‌ذهنی ما کلی از انرژی و سرمایه‌مان را هدر می‌دهیم که بگوییم من به خدا نزدیک‌تر هستم، اما اگر زندگی بپرسد به سمرقند می‌روی؟ می‌گوییم نمی‌توانم، اگر بپرسد کاسهٔ حلوا را می‌خوری؟ می‌گوییم فعلاً اشتها ندارم! اما هنوز هم زیر پرده‌های پندار طمعِ اصلی ما زنده است، آن حلوا را می‌خواهد، آن می‌خواهد برود سمرقند، ولی فعلاً ما تیغ را پنهان کردیم و غلاف را نشان می‌دهیم.

غَمْد را بنمود و پنهان کرد تیغ باید افشردن مر او را بی‌دریغ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۲)

غَمْد: نیام و غلاف شمشیر
افشردن: فشار دادن، در این‌جا کتک زدن و تنبیه کردن

پس این‌جا است که وزیر (عقل کل) می‌گوید باید این دلک را کتک بزنی تا بگوید زیر این صورت همانیده چه قایم کرده؟ تا بگوید نیتِ اصلی‌اش چه هست؟

خیلی از ما هم شاید چند سال هست توی خانه‌مان گنجِ حضور را داریم، گذری نگاهش می‌کنیم ولی نمی‌نشینیم پایش ببینیم چه می‌گوید. همه ما طمع دیدنِ این برنامه را داریم ولی تا وزیر ما را کتک نزند، متعهد نمی‌شویم که گوش بدهیم.

حتی کسی که می‌گوید من هیچ دینی را قبول ندارم و خدا را قبول ندارم، وقتی گنجِ حضور را می‌بیند اشتهایش باز می‌شود، می‌بیند که از درون سال‌ها است که گشنهٔ این برنامه است. و اتفاقاً امروز داشتم یک پیغام توی گروه می‌خواندم، همین‌جوری بود، یکی بود گفته بود بی‌دین بودم و اصلاً خدا را قبول نداشتم ولی وقتی گنجِ حضور را دیدم وصل شدم.



ما بنا بر «آلت» عاشقِ اصل خودمان هستیم، ما عاشقِ اشعارِ مولانا هستیم، ما عاشقِ برنامه گنج حضور هستیم و طمع اصلی ما همین‌ها هستند، منتها فعلاً پوشیده شده‌اند.

آقای شهبازی دیگر تایم (زمان: time) تمام شد.

آقای شهبازی: خب باز هم هست، بخوانید اگر می‌شود دیگر؟ خب بقیه‌اش را هم بخوانید دیگر.

آقای مصطفی: آقای شهبازی این‌ها حالا بقیه‌اش مربوط به داستان‌های اخیر مثنوی هست که توی شاید پنج شش برنامه اخیر آوردید، که یک جورهایی از نظر من تأکید حضرت مولانا بر این بوده که ما باید از سبب‌سازی بیاییم بیرون.

و اولین داستان با داستان صدر جهان را داشتیم با آن فقیه. این داستان‌ها همه توی دفتر ششم بوده، داستان‌های اخیر. صدرجهان یک قرار گذاشته بود. قرار بر این بود که هر کسی که به سبب‌سازی ذهن نرود، گنج زندگی را می‌گیرد.

مَنْ صَمَتَ مِنْكُمْ نَجَا بُدِ يَاسِه‌اش خامُشان را بود کیسه و کاسه‌اش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۱)

یاسه: قاعده، قانون

«مَنْ صَمَتَ نَجَا»

«هر که خموشی گزید رستگار شد»

(حدیث)

غرض وزیر صدر جهان این بود که باید ذهن را خاموش کرد و نمی‌شود با سبب‌سازی گنج را گرفت.

داستان بعدی که داشتیم داستان سه مسافر بود که مسلمان بدون این‌که بخواهد خودش را بالاتر ببیند، یا به سبب‌سازی برود یک راست رفت سر اصل ماجرا و حلوا را خورد.

دقیقاً بعد از این داستان، داستان شتر و گاو و قوچ را داشتیم که شتر هم همین‌طور، بدون این‌که برود به زمان مجازی و بیفتد توی سبب‌سازی بند گیاه را خورد.

در هوا برداشت آن بند قَصیل اُشتر بُختی، سبک بی‌قال و قیل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۰)



که مرا خود حاجت تاریخ نیست کاین چنین جسمی و عالی‌گردنی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۸۱)

قصیل: بوته سبز جو که به چهارپا می‌دهند. مراد همان دسته علف است.
بُختی: شتر قوی هیکل

آن شتر هم سریع و بدون قال و قیل ذهنش و بدون سبب‌سازی، آن دسته حضور را خورد و مرحله بعد هم دلک را داشتیم. دلک یک کتک خورد بعدش دسته حضور را خورد.

گفت دلک: من نمی‌گویم گذار من همی‌گویم: تحرّی بیار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۷)

تحرّی: جستجو

و این برای من خیلی جالب بود که یک‌جورهایی تأکید همه این‌ها پریدن بیرون از سبب‌سازی بود. و یک بیت هم هست که حالا شاید در آینده داشته باشیم.

و آن سوم کاهل‌ترین هر سه بود صورت و معنی به کلی او ربود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۷۶)

و ما باید نسبت به سبب‌سازی کاهل باشیم و هر کسی از سبب‌سازی بیشتر بیاییم بیرون، سریع‌تر به این دسته حضور می‌رسیم و به این حلوا می‌رسیم و به سمرقند می‌رسیم.

آقای شهبازی: ممنونم، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای مصطفی]



۲۶- خانم سارا از شیراز

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم سارا]

خانم سارا: ممنونم بابت برنامه‌های بسیار

زیبای اخیر و ممنونم از پیغام‌های بسیار زیبا و عالی دوستان عزیزم. استاد متنی دارم به اسم «گوی چرخان»، با اجازه‌تان.

آقای شهبازی: بفرمایید.

خانم سارا: در ارتباط با بیت سوم غزل ۲۶۰. ممنونم. جناب مولانا می‌فرماید تو با من ذهنی بلد نیستی به دور خدا بگردی، به دور خدای توهمی می‌گردی و از گردش خود منظور مادی داری، اگر می‌خواهی به گرد خدا بگردی، باید مثل گوی در میدان خود زندگی بدون دست و پای من ذهنی بگردی تا شادی و مستی عشق و خرد زندگی از آن تو باشد.

بر مثل گوی، به میدانش گرد چونکه شدی سرخوش بی‌دست و پا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

فضا را باز کن و اجازه بده زندگی تو را با چوگان خود به صورت زندگی بزند، مثل توپی که دست و پا ندارد، در هوا می‌چرخد و به سوی دروازه می‌رود و اگر به تیر دروازه اصابت کند کمانه می‌کند و به دروازه برمی‌گردد و بی‌درنگ گل می‌شود. ما هم به عنوان توپ در حال چرخش اگر به تیر مشکلات بخوریم به کمک همان تیر در جهت دیگری که مطلوب زندگی است روان خواهیم شد.

درواقع تیر مشکلات به طرز بسیار شگفت‌انگیز و حیرت‌آوری به یاری‌مان خواهد آمد. حال اگر گوی ما دست و پای من ذهنی داشته باشد، به عبارتی گوی چرخان ما که نقطه اتصالش به زمین به اندازه یک نقطه است و خیلی راحت می‌غلتد و می‌چرخد اگر پاره شد دیگر نقطه اتصالش به زمین به اندازه یک نقطه نخواهد بود و توپ دیگر روان نیست، نمی‌چرخد، و به هدف نمی‌خورد، بلکه اسیر زمین می‌شود.

بنابراین اگر به چیزی دل ببندیم و غیر خدا را به مرکز خود راه بدهیم مرکزمان مثل گوی لبه‌دار می‌شود و دیگر نمی‌تواند روان و غلطان باشد، بنابراین مانند توپ لبه‌دار اسیر زمین خواهیم شد و بال پروازمان را از دست خواهیم داد. حتی برای یک لحظه گرد بودن و بی‌دست‌وپا بودنمان را از دست ندهیم. نکته گوی، صادق، و بی‌دست‌وپای به دور زندگی بگردیم تا به منظور خلقت زنده شویم.



ما مثل کودکی هستیم که خداوند باید دست و پای ما باشد، ولی ما در ذهن دست و پا داریم درحالی‌که این دست و پای ذهنی به درد ما نمی‌خورد. این‌که بگوییم من بر اسب سوار هستم و با رخ می‌زنم این دست و پای من ذهنی است و ما را به وَرْتَه نابودی می‌کشانند. غزل به ما می‌گوید دست و پا نداشته باش و مواظب باش اگر دست و پای من ذهنی داشته باشی دراین‌صورت نمی‌گذاری زندگی برایت کار کند و در کار زندگی فضولی می‌کنی.

خانم سارا: با این بیت شگفت‌انگیز باید به خود نگاه کنیم، آیا مثل یک طفل کوچک هستیم که زندگی با هر لحظه فضاگشایی مادر من و دست و پای من است؟ یا من به‌عنوان من ذهنی در کار زندگی دخالت و فضولی می‌کنم و با می‌دانم‌هایم به خدا احتیاجی ندارم؟

دست و پای ما، می‌آن واحد است دست ظاهر، سایه است و کاسد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۱۰)

کاسد: بی‌رونق، بی‌آب و تاب

دست و پای من ذهنی هیچ رونقی ندارد، سایه است و زندگی ما را خراب می‌کند. دست و پای حقیقی ما یک خردی است که از فضای یکتایی می‌آید و نور نور است. آن‌چه را که من ذهنی سطحی‌نگر و بی‌ریشه، مغز می‌داند درواقع پوست است و هیچ عمقی ندارد. اگر به بدن خود هم نگاه کنیم می‌بینیم که تک‌تک سلول‌ها که در ذره‌ذره در کالبد ما وجود دارد گرد است، مانند تویی در فضا می‌چرخد و ما حتی اگر من ذهنی هم داشته باشیم اما در حقیقت همان گوی بی‌دست‌و‌پایی هستیم که به دور خود زندگی در حال‌گردش هستیم. اما زیرکی من ذهنی ضد تواضع و افتادگی، ضد می‌دانم و ضد نیازمندی به خداوند و فضاگشایی است. من ذهنی انسان‌هایی که فضا را گشوده‌اند و به خرد زندگی زنده شده‌اند را ابله و خودش را زرنگ و تیزهوش می‌پندارد. جناب مولانا می‌گوید خودت را از دانش ذهنی خالی کن و به می‌دانم‌ها خاتمه بده و در کار خدا و قضا و کُنْ فکان فضولی نکن، تا رحمت اندر رحمت زندگی بر تو نازل شود.

بیشتر اصحاب جَنّت ابله‌اند

تا ز شرّ فیلسوفی می‌رهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۰)

خویش را عریان کن از فضل و فضول

تا کند رحمت به تو هر دم نزول

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۱)



ممنونم استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین!

خانم سارا: خواهش می‌کنم، ممنونم.

آقای شهبازی: فرمودید از شیراز هستید سارا خانم، درست است؟

خانم سارا: بله، سارا از شیراز، بله.

آقای شهبازی: سارا خانم، بله، خواهش می‌کنم، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم سارا]

مکتب



[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای رضا]

آقای رضا: من متنی را آماده کردم خواستم خدمت حضرتعالی عرض کنم.

صبر بسیار نباید پدر پیر فلک را تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید (سعدی، دیوان اشعار، غزل ۲۷۷)

آقای شهبازی الحق و الإنصاف که این بیت مخصوص حضرتعالی است.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، کاری نمی‌کنم. من کاری نمی‌کنم، کار اصلی را شما انجام می‌دهید و مولانا. شما لطف دارید، لطف دارید به من.

آقای رضا: زنده باشید. اگر اجازه بفرمایید من یک متنی آماده کردم از زندگی شخصی‌ام، بخوانم خدمتتان.
آقای شهبازی: بفرمایید، بله‌بله.

آقای رضا: زنده باشید. از ابتدای زندگی‌ام بسیار دنبال حقیقت بودم. به طرف عرفان غرب رفتم، عرفان شرق رفتم و در ضمن همیشه به خودم می‌گفتم فکر کنم این عرفان ایران زمین خودمان خیلی بزرگ است و حقیقت همین‌جا است، ولی هرچه می‌خواندم هیچ‌چیز نمی‌فهمیدم تا این‌که دخترم به دنیا آمد و من هم اتفاقی از طریق ماهواره با این برنامه آشنا شدم و تا گوش کردم گفتم خودش است. هنوز توی ذهنم داشتم به من‌ذهنی‌کودنم که کارش سبب‌سازی بود به صدای رامشگر پرده‌دار گوش می‌کردم که یواش‌یواش من را وارد فضای شهر مازندران کرد.

در این چند سالی که به این برنامه گوش می‌کردم، پیغامی هم برای برنامه گنج حضور آماده کردم که از طریق خانواده‌های گنج حضور از سخن‌گویی ارتفاع بگیرم، از چهار مرغ عطار که طاووس و کلاغ و مرغابی و خروس بود خواندم و چه زیبا خواندم، ولی فقط زیبا خواندم و هیچ در خودم عملی نبود و مرغ‌ها تبدیل نشده بودند. هر روز زیر دست و پای این چهار مرغ له می‌شدم. متوجه نبودم که این به علت این است که هشجاری «جهول خوابناک» است و زندگی سیلی‌هایش را پشت سیلی به من می‌زند که بلکه من بیدار بشوم، ولی خبری از بیداری‌ام نبود.

البته من در آرایشگاهم بالای سر مشتری که اصلاحشان می‌کردم، هندزفری توی گوشم بود و برنامه گنج حضور را گوش می‌کردم و ولش هم نمی‌کردم. با یک دست من‌ذهنی را گرفته بودم و با دست دیگرم آقای شهبازی عزیز را گرفته بودم. هفت هشت سال از عمرم، هفت هشت سال از عمر و زمانم در کنار کار آرایشگری‌ام به ترید



(trade: معامله) و معامله در بازارهای مالی هم مشغول بودم. از این آموزش به آموزش بعدی، از این ترید به ترید بعدی و معامله بعدی، روزهایم همه را سوزاندم و «لعنت بر این زودیت باد» رضا! چه کلنجاری، چه تلاشی به واسطه سبب‌سازی من‌ذهنی‌ام در این بازارهای مالی انجام ندادم! هرچه در توان داشتم با یاری من‌ذهنی‌ام گذاشتم، ولی جز افسوس چیزی در پی نداشتم و فهمیدم که این بازارهای نامرد عروس هزار داماد است. من خوش‌پوز نبودم، من سگم را برای این راه، در این گنج حضور نگذاشتم. من دلقک بودم.

که زده دلقک به سیران درشت چند اسپی تازی اندر راه کشت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۹)

سیران درشت: حرکت و سیرخشن و ناهموار

چه تلفاتی دادم آقای شهبازی! ناگفته نماند دخترم هم در همین حین بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و در همین سال‌ها با یک قرین و یک دوست خانوادگی آشنا شدیم که وای از قرین، وای از قرین. رفتیم در طبیعت درختان سر به فلک کشیده، آب روان و زلال از کنارمان رد می‌شد، کباب هم روی منقل گذاشته بودیم و کباب داشت دود می‌کرد، قرین به من می‌گفت رضا این یک پیک را بزن روشن می‌شوی، من هم یکی گرفتم و زدم و یکی شد دوتا، دوتا شد چندتا، من به هشیاری درختی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدم، جهول و خوابناک‌تر می‌شدم و هشیاری کمتر. تا مدتی گذشت و یک‌دفعه یک نگاهی به خودم کردم و دیدم ای وای! من توی خانه‌ام دستگاه عرق‌گیری دارم و لیتر لیتر دارم مشروبات الکلی خوبی هم درست می‌کنم. آقایی که شما باشی، توی یکی دوتا از این مهمانی‌های خانوادگی دورهمی، از این زهرماری‌های الکلی زیاد خوردم و جلوی همه حالم بد شد و آبرو و حیثیتان رفت. دخترم آمد پیش من گفت بابا حالت خوب است؟ وای دوست داشتم نباشم و این زمین دهان باز کند و من بروم توی آن تا این لحظه را نبینم. قبض با کوله‌باری از درد برایم می‌آمد، ولی من جهول و خوابناک بودم و سیلی‌ای زد تا از جهولی بیدار بشوم. قرین که همان دوست خانوادگی‌ام بود می‌گفت که رضا جان یک نخ سیگار هم پشتش بزن مستی‌ات می‌رود بالا و فلان، هیچ‌چیزی نمی‌شود. ما هم گرفتیم از قرین و یک مدتی بعد دیدم که ای وای من دارم پاکت سیگار می‌خرم و زیر صندلی ماشینم قایم می‌کنم و یواشکی از دست دخترم می‌کشم. یک روزی از این یواشکی‌ها دخترم من را دید و گفت بابا این را که انداختی چه بود؟ سیگار دستت بود؟ دوست داشتم زمین دهان باز کند و من نباشم که این صحنه را ببینم.

قبض می‌آمد همراه با کوله‌باری از درد، ولی من دست بر نمی‌داشتم، سیلی پشت سیلی که از جهولی بیرون بیایم و من دست بر لب می‌زدم که ای شه‌خموش. در ضمن این ماجراها هم که دارم تعریف می‌کنم هنوز مچ دست



آقای شهبازی را با هندزفری ول نمی‌کردم و محکم گرفته بودم و قانون جبران مالی را هم از همان اول ابتدا با فروختن یک ساز تار که داشتم زیاد هم از آن استفاده نمی‌کردم فروختم و جبران مالی را هم تا همین امروز دارم انجام می‌دهم.

تا یک روز، آقای شهبازی تا یک روز از این روزها داستان کوتاه و ساده مولوی عزیز با تفسیر زیبا و عمیق حضرتعالی در برنامه ۹۱۳ و ۹۱۵ که سه ماهی‌گیر در آبگیر بودند که یکی عاقل و نیم‌عاقل و احمق که صیادان رفتند تور را بیاورند و این سه ماهی را شکار کنند، من از خواب بیدار شدم که مولوی در این داستان من را شکار کرد و من را نجات داد. خیلی از داستان‌های مولوی عزیز را گوش کردم، ولی این داستان، اجل من ذهنی من بود. زندگی‌ام به قبل از این داستان و بعد از این داستان تقسیم می‌شود، قهرمان زندگی خودم را پیدا کردم. قهرمان خودم بودم، گنج حضور درونم را پیدا کردم بیدار شد و چشم در چشم با دیو سپید شدم و بی‌وجدان واقعاً هم سپید کمرنگ است.

فهمیدم که در این آبگیر جهان گیر کردم، کره زمین دور یکی از مدارهای خورشید گیر کرده و دائم دور خودش دور می‌زند و دور می‌زند و ما آدم‌ها و من به‌دست این فضای درد بزرگ گیر کردیم که روی زمین با ما دارد زندگی می‌کند. این فضای درد همان صیادان هستند که لحظه‌به‌لحظه می‌نشینند تا ثانیه‌های ما آدم‌ها را شکار کنند و زندگی کنند و روی زمین شادی کنند، ولی دیگر کور خواندند تمام شد! شاه کس دیگری است، شاه منم. شاه منم که بر خودم می‌زنم.

لیک زآن نندیشم و بر خود زنم خویشتن را این زمان مُرده کنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۸)

«لیک زآن نندیشم و بر خود زنم»، آری، بر خود زنم و گیرم چون چشم کورم. دیگر یادش می‌دهم شاه چه کسی است و چه کسی باید دستور صادر کند. آن من هستم که باید با جد و جهد و هشیارانه لحظه‌به‌لحظه و ثانیه‌ها و فضای ذهنم را باز کنم برای حضور شاه شاهان، اجازه بدهم شاه شاهان کار کند. دیگر فضای درد و دیو سپید به دستش این فضا را نمی‌دهم این فضا مال حضور است [تماس قطع شد، ادامه تماس در شماره ۳۵].

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇



۲۸- خانم پریسا از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم پریسا]

خانم پریسا: با اجازه‌تان پیامم را می‌خوانم.

«قدرت ذکر و تکرار زیاد ابیات مولانا»

پیش‌کش آن شاه شکرخانه را
آن گهر روشن دُردانه را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش‌کش: پیش بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دُردانه: دانه مروارید

ما در وجود خود یک گوهر روشن بسیار تابنده و یکتایی داریم که همان هشیاری حضور ما است که از جنس خدای یکتا و واحد است. مولانا می‌فرماید این گوهر روشن دُردانه، این شاه شکرخانه که پر از شیرینی است را پیش بکش. یعنی این خود ما هستیم که باید این گوهر وجودی، این شاه کارخانه شکر را در خود بالا بیاوریم. اما چگونه؟ با تکرار ابیات. تکرار و تکرار و تکرار.

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش
کار کن، موقوف آن جذبه مباش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

تکرار ابیات مولانا که ذکر و مراقبه هم است، فکر جامد را به اهتزاز و حرکت درمی‌آورد، و مثل خورشیدی بر این من‌ذهنی سرد و افسرده و جامد می‌تابد و به ما گرما و نور می‌دهد و ما را تبدیل می‌کند. مولانا می‌فرماید درست است که اصل این است که زندگی تو را جذب کند، ولی تو موقوف و منتظر جذبه زندگی نباش، تو روی خودت کار کن، همین ابیات را تکرار کن.



عجیب این است که این ابیات وقتی تکرار می‌شوند، شروع می‌کنند به حرف زدن با ما، و نقاط لغزش در همین لحظه را به ما نشان می‌دهند، ایرادات ما را به وضوح بیان می‌کنند. یک نمونه که اخیراً در موقع تکرار ابیات تجربه کردم، خدمت شما عرض می‌کنم.

این مورد مربوط می‌شود به تکرار ابیات غزل شماره ۵۰، همان غزل معروفی که با «چرا چرا» ختم می‌شود و در برنامه ۹۹۵ تفسیر شد. این غزل را بیش از ۲۰۰ بار تکرار کردم، و درست در زمانی که اصلاً انتظارش را نداشتم، ابیات پایانی آن شروع کردند به صحبت کردن با من.

مهر تو جان! نهان بُود، مهر تو بی‌نشان بُود در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

زندگی از طریق این ابیات شروع کرد به صحبت کردن با جان و دل من، درحالی‌که پر از عشق و مهر بود، همان مهری که در این بیت می‌گفت نهان است. همان مهری که نهان بود، اما به دل گرمی می‌بخشید. یک‌باره دیدم زندگی چقدر مهر دارد، اصلاً بودن ما، این‌که لحظه‌لحظه از دم خودش در وجود ما می‌دمد و به ما جان می‌بخشد، همه همان مهر نهان او است. زندگی حقیقتاً امتداد خودش را دوست دارد و به او مهر می‌ورزد. سپس زندگی در همین ابیات درحالی‌که همچنان مهر می‌ورزید، شروع کرد یکی از ایرادهای من را به من نشان داد.

گفت که: جان جان منم، دیدن جان طمع مکن ای بنموده روی تو صورت جان، چرا چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

زندگی به من گفت که تو از خودت صورت می‌سازی و به دیگران ارائه می‌دهی، و خودت را با تعریف و توصیفی که دیگران از تو می‌کنند، تعریف می‌کنی. در زمینه کار معنوی تعریف دیگران را نشانه پیشرفت می‌گیری، و تعریف نکردن را نشانه عدم پیشرفت می‌گیری. این‌ها همه ساختن صورت و تصویر است و تو هیچ‌کدام از آن‌ها نیستی.

زندگی گفت مگر نه این‌که جان جان من هستم و تو امتداد من هستی، پس چرا از خودت صورت می‌سازی.

گفت که: جان جان منم، دیدن جان طمع مکن ای بنموده روی تو صورت جان، چرا چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)



و سپس زندگی گفت تو به واسطه نور زندگی در درونت، مستقل هستی. هشیاری تو مستقل از هر صورت و تصویری است که در بیرون می‌بینی و یا از خودت می‌سازی، پس چطور است که دودلی می‌کنی و یک‌باره بر روی پای زندگی بلند نمی‌شوی، و بر روی این نور مستقل قائم نمی‌شوی؟

ای تو به نور، مستقل، وی ز تو اختران، خجل بس دودلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

و در آخر این‌که، معجزه تکرار ابیات را واقعاً باید امتحان کنیم و تأثیر آن را در درون و بیرون خودمان ببینیم. خیلی ممنون از شما آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا پریرسا خانم! عالی! عالی! شما هم که می‌توانید ویدئو درست کنید، خب از این یک ویدئو درست کنید لطفاً.

خانم پریرسا: چشم حتماً.

آقای شهبازی: ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم پریرسا]



۲۹- خانم زهره از شیراز

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم زهره]

خانم زهره: آقای شهبازی بنده تقریباً حدود ده سال است که برنامه شما را البته جسته و گریخته متأسفانه به همراه همسرم تماشا می‌کنیم و در این مدت البته همسرم بیشتر پیشرفت کردند و من کمتر.

ولی خب تصمیمی که گرفتم یعنی تصمیمی که گرفتم این است که طبق فرمایشات شما یک دفتر تهیه کردم و برنامه‌های شما را می‌بینم و آن ابیات و آن متن‌هایی که احساس می‌کنم به درد من می‌خورد و به اصطلاح ذهن من بیشتر با آن‌ها آشنا تر هست را یادداشت می‌کنم و به هنگام مشکلات و موانع من‌ذهنی سعی می‌کنم آن‌ها را برای خودم تکرار کنم. عرض شود خدمتان که یک متن هم آماده کردم که می‌خواستم با اجازه‌تان بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید، بله!

خانم زهره: خواهش می‌کنم. از مرگ من‌ذهنی نترس، هر زمانی که اتفاقی پیش می‌آید بر علیه من‌ذهنی و به نفع تو است، اگر تو می‌رنجی و ناراحت می‌شوی خودت را به من‌ذهنی چسباندی و در برابر خداوند در حال مقاومت هستی، خودت را از او جدا کن و اجازه بده نظم زندگی جاری شود. در آتشی که خداوند قرار می‌دهد باید تسلیم باشیم چون آمده تا ما را آباد کند و هم‌هویت‌شدگی‌های ما را بیندازد، رضایت و تسلیم از آتش باعث نجات ما می‌شود، ما باید برای از دست دادن جان من‌ذهنی تلاش کنیم بدون هیچ حس معامله‌ای. ما باید در راه رسیدن به حضور تعهد داشته باشیم، بدون هیچ‌گونه حس معامله‌ای به راهمان ادامه دهیم. شناسایی برابر است با آزادی. کار من‌ذهنی این است که در برابر اتفاقات واکنش نشان دهد و مقاومت کند، ما باید ناظر باشیم ناظر اعمال، گفتار و رفتار خود. و در آخر این‌که آقای شهبازی با یک شعر از مولانا می‌خواستم متنم را به اتمام برسانم.

غیر عشقت راه‌بین جُستیم، نیست
جز نشانت هم‌نشین جُستیم، نیست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲۶)

بعد از این بر آسمان جوییم یار
زان‌که یاری در زمین جُستیم، نیست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲۶)

آقای شهبازی این بیت مولانا خیلی واقعاً روی من تأثیر گذاشت و من یاد گرفتم که ما باید از گدایی من‌ذهنی دست برداریم و از دیگران، چه فرزندان، چه همسر، چه اطرافیانمان محبت گدایی نکنیم.



چشم‌انتظار نباشیم، انتظاراتمان را زیر پایمان لگدمال کنیم، چرا که هیچ قدرتی و هیچ دوست و یآوری در جهان
غیر از خود او نیست. تشکر می‌کنم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: عالی، عالی، ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم زهره]

خدا حافظ



۳۰- سخنان آقای شهبازی در مورد ورزش چهار بُعد

یک نکته‌ای را خدمت شما عرض کنم، آن این‌که این بیت‌ها را می‌گوییم تکرار کنید، تکرار کنید، فقط این را بدانید که رها شدن از مسائلی که من ذهنی برای شما به وجود می‌آورد، این یک نتیجه فرعی است، جانبی است. مقصود اصلی، زنده شدن به بی‌نهایت زندگی است، زنده شدن به خداوند است و رفتن از فضای همانندگی به فضای یکتایی؛ این منظور اصلی است و منظور اصلی آمدن ما به این جهان است و منظور اصلی همه آدم‌ها است. هر آدمی که یک دفعه در روی زمین پیدا می‌شود باید به حضور خداوند که بی‌نهایت و ابدیت او است، زنده بشود، برای این می‌آید. حالا وارد ماجراهای من ذهنی می‌شود، دردسر ایجاد می‌کند، مسئله، مانع، درد ایجاد می‌کند. خب ما می‌خواهیم از این‌ها رها بشویم، ولی اشکال کار این است که اگر شما این بیت‌ها را فقط برای رها شدن از مسائل من ذهنی به کار ببرید، یواش‌یواش این بیت‌ها به شما کمک می‌کنند مسائل کم می‌شود، احوالتان بهتر می‌شود. ولی شما آن موقع ممکن است فکر کنید که دیگر رسیدید به آن جایی که باید می‌رسیدید. وضعیتان خوب شد، آزاد شدید. هنوز نشدید! همین‌که حالتان خوب می‌شود و وضع خوب می‌شود، برنامه را رها نکنید، ابیات را رها نکنید. باید این قدر ادامه بدهید و این شعر را همیشه بخوانید. که «صدرِ توست راه»:

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

صدری وجود ندارد، جایی نباید برسید، هی می‌روید، یعنی تا آخرین لحظه عمرتان شما باید ورزش کنید. چهار جور ورزش داریم. این ورزشی که الآن می‌گوییم تکرار ابیات، ورزش روحی است. یعنی لحظه به لحظه باید ورزش کنیم و امتحان کنیم که از جنس آلت، از جنس زندگی هستیم یا نه. چهار جور ورزش، این ورزش جسمی را همه می‌شناسند، پیاده راه می‌روید یا می‌روید باشگاه.

ورزش فکری هم باید بکنید. ورزش فکری فعالیت‌هایی نیست که شما جذب یک چیزی می‌شوید مثلاً سریال تماشا کردن، سینما رفتن، فیلم سینمایی تماشا کردن ورزش ذهنی نیست، چون آن فیلم ذهن شما را می‌گیرد و جذب خودش می‌کند و لخت می‌کند. ورزش آن است که یک مقدار کُشتی بگیرید با چیزی در ذهنتان ها، نه فیزیکی. مثلاً شما بیاوید اگر شطرنج بازی کنید، مثال می‌زنم شطرنج، مسئله ریاضی حل کنید یا این ابیات مولانا را تکرار کنید و تأمل کنید که این ابیات مولانا چه جوری با زندگی من مطابقت دارد، این ورزش فکری است. شما یک دفعه می‌خواهید مفهوم یا معنای یک غزل را بیرون بیاورید در نصف صفحه بنویسید، مجبورید فکر کنید. این ورزش فکری است.



پس تکرار ابیات، خود تکرار ابیات، شما خواهید دید اگر تکرار کنید پس از یک مدتی می‌بینید که شما می‌خواهید آن معنا را که بیت دارد دوباره یک‌جوری بسازید در خودتان، یعنی ذهنتان را دارید به‌کار می‌اندازید که فکر بسازد. شما اگر فکر خلق کنید، جمله بسازید مثلاً فکر خلق کنید جمله بسازید، آن معنایی هم که می‌خواهید بریزید در این قالب، آن را هم از درون دریاورید این‌ها ورزش است. ورزش روحی و ذهنی همین است، معنا را با فضاگشایی از درون دریاورید و آن جمله را هم بسازید، این را وارد آن قالب جمله یا قالب ذهنی بکنید. هر دو ورزش است. ورزش روحی، ورزش روحی یعنی استفاده از روحان، نه من‌ذهنی‌تان. ورزش روحی این نیست که زندگی را بردارید مسئله درست کنید بعد با همان هشیاری مسئله حل کنید، این ورزش روحی نیست.

هر موقع ما متصل می‌شویم به زندگی یا بگویید متصل می‌شویم به خداوند، ما داریم ورزش روحی می‌کنیم. اگر نتوانید متصل بشوید ورزش روحی نمی‌کنید، اگر ورزش روحی نکنید، ورزش ذهنی هم نمی‌توانید بکنید. البته ورزش ذهنی را می‌توانید ذهنتان را به‌کار بیندازید. توجه می‌کنید؟ مثلاً همین حل مسائل ریاضی، مثل مثلاً یک مسئله هندسه و این‌ها تأمل می‌خواهد، یک چالشی هست عجله نکنید و فضا را باز کنید یا حتی فضا را نتوانید باز کنید، تأمل کنید، این‌ور آن‌ور کنید روی کاغذ بیاورید، این‌ها ورزش ذهنی است. یعنی فکرتان را ورزش می‌دهید.

هیجانانتان را باید ورزش بدهید، مثلاً خشم دارید، ترس دارید، این‌ها را باید ببینید، این‌ها را باید کوچک کنید در عوض هیجانات عشقی را، که اسمش هیجان نیست، احساسات عشقی را، لطافت را در خودتان بیشتر بکنید. هیجان‌ها را باید عوض کنید، هیجان‌های خشن که می‌گفت سیران خشن، حرکت خشن من‌ذهنی، مثل این‌که آدم عصبانی بشود، دست‌وپایش را گم کند و فلان این‌ها، سروصدا راه بیندازد، این‌ها چیست؟ سیران درشت است. این‌جا من‌ذهنی دارد کار می‌کند.

توجه می‌کنید؟ ورزش هیجانی باید داشته باشید. ورزش هیجانی، شما دارید صبر می‌کنید و فضا باز می‌کنید تا یک خشمی را نگذارید بالا بیاید، این ورزش است. یک اجتهاد خوب است، گرم است، اسمش «اجتهاد گرم» است. «جهد فرعونی» نیست، جهد شما است به‌عنوان زندگی که شما دارید تماشا می‌کنید یک خشمی می‌آید بالا و نمی‌گذارید بیاید بالا. می‌خواهید یک جا بلند شوید بگویید «من»، می‌خواهید این من را. این کُشتی است، این ورزش است. توجه می‌کنید؟ ورزش هیجانی است.

شما هم باید جاندار بشوید، ورزش جان. بعضی‌ها می‌بینید جان دارند، حرکت می‌کنند، شور و شفع زندگی را دارند، پژمرده نیستند، این‌ها ورزش جانمان است که من جان دارم الآن؟ جان ما به‌وسیله همانیدگی‌ها تکان نمی‌خورد. شما می‌بینید وقتی این شعرها را می‌خوانید این جانتان هم زنده‌تر می‌شود، جانتان زنده‌تر می‌شود



می‌بینید تنتان هم به حرکت می‌افتد، فکرتان هم به حرکت می‌افتد. اصلاً منشأ این‌ها وصل شدن به زندگی است، ورزش روحی است. ورزش روحی، ورزش جسمی، ورزش ذهنی، ورزش جانی را هم به حرکت درمی‌آورد. تمام چهار بُعدتان دارد ورزش می‌کند.

خلاصه باید ورزش کنید، نمی‌شود ورزش نکنید. تا کی؟ تا چشممان را می‌بندیم و دیگر می‌میریم تا آن موقع باید ورزش کنیم. هر چهار بعد باید ورزش کند، یک روز ورزش نکنید گُند می‌شوید. یک روز ورزش نکنید تیزتر می‌شوید. یک روز فرق می‌کند. این جسم را می‌بینید، شما یک ماه ورزش نکنید مثل این‌که اصلاً شما ورزشکار نیستید، خموده می‌شود، سفت می‌شود، حال ندارد، پژمرده می‌شود، هیچ. آقا این چیست؟ این چه بدنی است من دارم؟ همین است که هست! فکر هم همان است، شما شش ماه فکر نکنید، یعنی فکرتان را ورزش ندهید، یک دفعه می‌بینید که می‌خواهید آدرس خانه‌تان را بدهید یادتان می‌رود، از این اتاق می‌روید به آن اتاق یک چیزی بردارید، می‌روید آن‌جا می‌گویید من برای چه آمدم این‌جا؟ یادم رفت. توجه می‌کنید؟ نمی‌توانید جمله بسازید، جمله را غلط می‌گویید. این‌طوری است وضع ما انسان‌ها.

باید ورزش کنیم، مخصوصاً دورانی که سن ما می‌رود بالا. در دورانی که سَنمان می‌رود بالا اگر جسم ما کمک نکند باز هم می‌شود کاری کرد. اگر آلزایمر بگیریم، این فکر به‌کار نیفتد، این هم با ورزش به‌کار می‌افتد، نمی‌توانیم زندگی کنیم، دیگران را هم فلج می‌کنیم. پنج شش نفر را باید جمع کنیم یک نفر آلزایمری را اداره کنند. آقا این می‌رود گم می‌شود، برویم از کجا پیدا کنیم؟ آدم می‌رود بیرون نمی‌تواند آدرسش یادش بیاید. ورزش باید بکنیم.



۳۱- خانم بهار از کالیفرنیا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بهار]

خانم بهار: بله یک پیغامی می‌خواستم بگویم راجع به فضاگشایی. چون که چندتا واژه هست که خب این‌ها خیلی واقعاً واژه‌های کلیدی هستند در گنج حضور، یکی فضاگشایی است که می‌شود گفت تقریباً بدون آن‌ها تفسیر اشعار یا رمزگشایی آن‌جور که شما انجام می‌دهید، واقعاً بدون این واژه‌ها شاید امکان‌پذیر نبود. اگر اجازه بدهید یک پیام کوچولو.

آقای شهبازی: بله بله خواهش می‌کنم، بفرمایید.

خانم بهار: وقتی روی واژه «فضا» تأمل می‌کنیم، آن‌چه که برای ما مشخص می‌شود، این است که فضا آن ناچیزی است که همه‌چیز را در بر می‌گیرد، آن ناچیزی که گاهی به آسمان تشبیه می‌شود و دربرگیرنده همه اجسام و اتفاقات است. یعنی درواقع خاصیت دربرگیرندگی که در همه ما هست و به «بسط» اشاره دارد.

آقای شهبازی: آفرین! ببخشید به جای «ناچیز» می‌توانید بگویید «نه‌چیز»؟

خانم بهار: آهان، بله «نه‌چیز».

آقای شهبازی: چون ناچیز یعنی قابل اغماض، یک چیز ذهنی. ولی «نه-چیز» یعنی چیز نیست، نه‌چیز یعنی چیز نیست. بله بفرمایید، ببخشید.

خانم بهار: نه، نه، ممنونم که تصحیح کردید. مرسی آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم بهار: خب وقتی گشودن یا بسط فضا منظور نظر است، در هر جنبه‌ای از وجود مادی و غیرمادی می‌توانیم آن را مشاهده کنیم و تأثیر شگفت‌انگیز آن را مشاهده کنیم. تأثیرش را روی روانمان، روی جسممان، مثلاً حتی در خانه‌مان. وقتی مثلاً توی خانه‌مان فضا باز می‌کنیم، اشیاء غیرضروری را حذف می‌کنیم، گشودگی را در روان خودمان هم احساس می‌کنیم.

وقتی با تمرین‌های کششی بین ماهیچه‌هایمان و عضلاتمان فضا باز می‌کنیم، تأثیرش را روی شادابی، چابکی و نرمی اندام‌هایمان می‌بینیم.

وقتی برای عقاید، مذاهب و بودن‌های متفاوت با خودمان فضا باز می‌کنیم و به انسان‌های دارای این بودش‌های متفاوت اجازه می‌دهیم در کمال [قطع صدا]، یعنی همزیستی داشته باشند با ما، تأثیرش را در آرامش روان خودمان می‌بینیم. درحالی‌که وقتی به عقاید خشک و جزمی می‌چسبیم و در برابر بودش متفاوت دیگران از خودمان انقباض نشان می‌دهیم و انسان‌های دیگر را که متفاوت هستند با ما، دارای حق زندگی و رفاه نمی‌بینیم، از درون



دل تیره و سیاه می‌شویم. وقتی از کسی رنجش داریم، مثل این است که برای رفتار و بودن متفاوت او که مورد تأیید ما نیست، فضایی نیست. حتی گاهی می‌گوییم اگر من بودم این‌طوری رفتار می‌کردم، یعنی برای رفتار متفاوت او جایی نیست. بنابراین فضاگشایی می‌تواند عین بخشش هم باشد، در واقع فضاگشایی عین بخشش است، عین عشق است.

درین بحر، درین بحر، همه چیز بگنجد

مترسید، مترسید، گریبان مَدُرانید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۷)

فضاگشایی در بین افکار یا همان سکوت ذهنی و قطع تسلسل فکر بعد از فکر، احساس آرامش و بسط و عمق درونی را به همراه دارد. پس درواقع می‌توانیم فضاگشایی در چهار بعد ما کاربرد دارد، چنان‌که در بعد جسمی، بعد فکری، بعد هیجانی و بعد جان ما. در بعد هیجانی فضاگشایی برای احساس یعنی از احساس خودمان فرار نکنیم، احساس خودمان را سرکوب نکنیم و با آن مانند مهمان در مهمان‌خانه رفتار کنیم.

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

هر صبا حی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

ضیف: مهمان

باز کردن فضا بین خود حقیقی و من‌ذهنی، یعنی مشاهده ذهن و جدا شدن هشیاری حضور. و اگر همه این‌ها را ما انجام بدهیم، جانمان بسط پیدا می‌کند و گشاده می‌شود. هرچه انسان گشوده‌تر بشود، رویش گشوده‌تر می‌شود، بدنش کمتر منقبض می‌شود و دیگران کنار ما آرامش بیشتری دارند. هرچه گشوده‌تر بشویم، برای من‌ذهنی خودمان هم فضای بیشتری باز می‌کنیم، تا بدون احساس شرم، گناه یا گشودگی و مهربانی حتی من‌ذهنی خودمان را مشاهده کنیم.

یک نکته دیگر هم این‌که شاید این به بیگ بنگ (مِه‌بانگ: Big Bang) هم مربوط باشد. چون بعد از بیگ بنگ جهان مرتب در حال گسترش است دیگر، بنابراین برای هم‌خط شدن با جهان، ما باید گسترده بشویم، نمی‌توانیم منقبض بشویم.

ممنونم از وقتی که به من دادید آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین، آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم بهار]



۳۲- خانم مرضیه از نجف‌آباد

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مرضیه]

خانم مرضیه: آقای شهبازی می‌خواستم تشکر کنم بابت یکی شبکه‌ای که برای بچه‌ها گذاشتید، خیلی ممنون. ان‌شاءالله دوستانی که انیمیشن‌سازی هم بلدند بیایند و این داستان‌هایی که همین‌جوری دارند به‌زیبایی بیان می‌شوند را برای بچه‌ها هم کارتون بسازند.

و یکی هم تشکر بابت این دو غزل آخر که من فکر کنم بعد از این‌که داستان دلک را شما و مولانا برایمان بیان کردید، که ما اصلاً نمی‌دانستیم «مهربانی با خود» چیست، در این دو غزل مهربانی با خود را هم یاد گرفتیم. یعنی آن‌قدر این‌ها کلماتشان شیرین و با لطافت و مهربانی است که مثلاً یاد گرفتیم حتی با من‌ذهنی هم اگر قرار است تربیت بشود و مثلاً راضی بشود، این هم باید با همین لطافت و شیرینی باشد. دیگر هرچقدر خودمان را ملامت کردیم بس است. مثلاً این‌که می‌گوید:

پیش‌کش آن شاه‌شکرخانه را

آن‌گهرِ روشن‌دردانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

و غزل این هفته که دیگه اصلاً پر از عسل بود:

لعل لبش داد کنون مرا

آنچه تو را لعل‌کُند، مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مرضیه: یعنی ما داریم به من‌ذهنی‌مان می‌گوییم که تو هم قرار است به همان لعلی تبدیل شوی که خداوند دارد از ارتعاشش همه‌چیز را تبدیل می‌کند.

یک تشکری هم بکنم از یک بیتی که، یک نیم‌بیت است! یک مصرعی که آمد مهمان من بود خودش را معرفی کرد، کاربردش را گفت. آن‌قدر به من کمک کرده در این دو سه روزی که، حالا این چند روزی که این غزل را حفظ کردم، خودش آمد معنی کرد که من چه کاربردی دارم. «شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟»

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

آقای شهبازی: آفرین!



خانم مرضیه: یعنی هر چقدر که این من‌ذهنی می‌خواهد یک چیزی را بیاورد این وسط نشان بدهد که من بابتش شکایت بکنم، مثلاً حالا از یک نفر از اعضای خانواده عیب و ایراد بگیرم، می‌آمد گفت هر موقع توانستی شکر آن خوبی‌ای که به تو کرده، آن لطف‌هایی که به تو کرده را به‌جا بیاوری و تشکر کنی و بابتش شکر کنی، آن وقت می‌توانی بروی شکایت کنی.

یعنی سریعاً من‌ذهنی اصلاً خاموش می‌شد! فضا باز می‌شد، با همین مصرع! یا مثلاً اگر می‌خواست من را ناامید کند که تو پیشرفت نکردی، سریع می‌گفت هر موقع توانستی، یعنی این بیت به من می‌گوید که اگر توانستی شکر پیشرفت‌هایی که تغییراتی که ایجاد شده را به‌جا بیاوری بعد برو سراغ شکایت که حالا این‌جاها هنوز مانده و. و دیگر می‌گویم این‌ها انگار یک پری‌های فضای یکتایی‌اند، می‌آیند به موقع به‌داد ما می‌رسند کم‌کم می‌کنند. بعد آقای شهبازی یکی هم این‌که وقتی که این فضا باز می‌شود، این‌جا که گفتید خدا از قبل غم‌های ما را خریده، **آقای شهبازی:** بله‌بله.

خانم مرضیه: بعد می‌بینی که اصلاً آن‌جا هیچ غمی نیست! یعنی امروز در یک جمعی بودیم که مثلاً در مورد مشکلی که من داشتم دو نفر داشتند صحبت می‌کردند، این قدر جالب که من این غزل را خیلی تکرار کردم، یعنی اصلاً واقعاً معجزه تکرار این است که اصلاً نمی‌توانی دلیلش را بفهمی که چرا تکرار؟ فقط معجزه‌اش این است که من کر شده بودم. یعنی با این‌که می‌خواستند این غم را به من تحمیل کنند که تو باید بابت این مشکلی که برایت پیش آمده غصه بخوری! ولی بعد که، چنان فضایی در اطرافت ایجاد می‌شود مثل سپر، اصلاً هیچ غمی آن‌جا نیست که دستت بگیرد غصه بخوری یا بتوانند به زور به تو تحمیل کنند.

آقای شهبازی: آفرین! آفرین! آفرین!

خانم مرضیه: خیلی ممنون. و یکی هم این‌که آقای شهبازی وقتی که مثلاً فضا باز می‌شود ما قرار است که افسانه زندگی را بخوانیم. مثلاً ما راز هستیم، خدا هم که یک گنج بوده که می‌خواسته خوانده بشود و باز بشود و انسان را آفریده، خودمان هم که راز هستیم مثلاً هر موقع که فضا باز است ما در حقیقت داریم خطبه خط قرآن درونمان یا خودمان را می‌خوانیم.

بعد این من‌ذهنی در همین فضای باز شده هم می‌خواهد بیاید دخالت کند و همه چیز را به ذهن در بیاورد، یعنی برای هر چیزی من‌ذهنی یک حرفی برای گفتن دارد، حتی دیگر در معنویت هم که یاد گرفته کلمات را بگوید و مثلاً برای خودش تفسیر کند. بعد بیت آخر این غزل می‌گفت که:



فاش مکن فاش، تو اسرارِ عرش

در سخنی زاده ز تَحْتِ الثَّرَى

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

تَحْتِ الثَّرَى: زیرِ خاک، زیرِ زمین

بعد هر موقع که می‌آید یک حرفی بزند به او می‌گفتم: «فاش مکن فاش»، فاش یعنی آشکار، یعنی تو که می‌خواهی این اسرار را فاش کنی، مثلاً کمک کنی که این راز زندگی از طریق تو بیان بشود، این را آشکارا فاش نکن! بگذار همان ارتعاش تو یا مثلاً خدا از طریق تو و اتفاقات این را فاش کند و دیگر مثلاً، یک بیتی هم که خیلی کمک می‌کند:

گوشِ آن‌کس نوشد اسرارِ جلال کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱)

یعنی هر چقدر هم من‌ذهنی برای هر چیزی هم یک حرفی داشته باشد باید مثل سوسن لال بشوی، اجازه ندهیم که این را به سخن تبدیل کند، چون تمام می‌شود! یعنی دیگر بعد از آن ممکن است در توهم بروی و دیگر اشتباه کنی، دیگر راز را نتوانی بیان کنی.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مرضیه: خیلی ممنون.

آقای شهبازی: عالی، عالی! گفتید از کجا زنگ می‌زنید؟ هنوز نگفتید. [خنده آقای شهبازی]

خانم مرضیه: بله من از نجف‌آباد مرضیه هستم.

آقای شهبازی: مرضیه خانم هستید. آفرین آفرین آفرین! عالی عالی!

خانم مرضیه: خیلی ممنون. سلامت باشید. ببخشید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی زیبا!

خانم مرضیه: خیلی ممنون. قربان شما، سلامت باشید.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مرضیه]



۳۳- خانم نیلوفر از کانادا با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم نیلوفر]

خانم نیلوفر: اصلاً واقعاً باورم نمی‌شود که دارم با شما صحبت می‌کنم، ضربان قلبم خیلی بالاست. من سر کار بودم، بعد تایم برک (break time: زمان استراحت) بود، پیام آقای آرمین را شنیدم که گفتند که ۳۵ سالشان است بعد شما گفتید که شما خیلی خوشحال می‌شوید که کسانی که جوان هستند با شما تماس می‌گیرند.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم نیلوفر: من ۳۲ سالم است بعد پارسال با برنامه شما آشنا شدم، مادرم خیلی وقت است که برنامه شما را نگاه می‌کرد، آن زمان که ایران بودم یادم است که همیشه تصویر شما را می‌دیدم همان‌طور که آقای آرمین گفتند، ولی آن موقع مثلاً شاید ۲۰ سالم بود. بعد آقای شهبازی من هیچ چیزی اصلاً نمی‌شنیدم! انگار که اصلاً گوش‌های من کر بود. هیچ چیزی من نمی‌شنیدم فقط توی کانال تلگرام شما بودم، یادم است دوتا شما چیز را گفتید من همیشه یادم بود، یکی این‌که گفتید که کلید موفقیت تکرار است و یکی هم قانون مزرعه را گفتید.

آقای شهبازی: بله.

خانم نیلوفر: تا این‌که من پارسال یک بی‌مرادی خیلی بزرگ واقعاً برای من اتفاق افتاد، که یک بیتی دارد که می‌گوید:

تا به دیوارِ بلا نآید سرش
نشنود پند دل آن گوش‌گرش
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

من واقعاً آن موقع بود که فهمیدم باید بنشینم گنج حضور را نگاه کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم نیلوفر: و اصلاً نمی‌دانم چه‌طوری شد که من بعد از دو روز گریه مداوم به‌خاطر آن اتفاقی که برای من افتاده بود، اصلاً انگار یک نیرویی به من گفت که بنشین گنج حضور را نگاه کن، و من از پارسال نشستم نگاه کردم. خیلی دوست داشتم به شما زنگ بزنم بگویم که آقای شهبازی من اگر پنج سال هم جلسه تراپی می‌رفتم اندازه این یک بیتی که می‌گوید که



گفت شیطان که بَمَا آغَوَيْتَنِي کرد فعل خود نهان، دیو دَنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

دَنی: فرومایه، پست

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبَد غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

من اگر پنج سال هم جلسه‌ تراپی می‌رفتم اندازه این یک بیت نمی‌توانست من را درست کند. که من فهمیدم هر اتفاقی که برای من می‌افتد مسئولش خودم هستم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم نیلوفر: نه کشوری که تویش زندگی می‌کنم، نه آدم‌هایی که دور من هستند، نه سیستم، هیچ‌چیز، فقط خودم هستم.

آقای شهبازی: آفرین! آفرین!

خانم نیلوفر: واقعاً من از شما ممنونم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم نیلوفر: من خیلی کاهلی می‌کنم، حتی من اصلاً می‌ترسیدم که به شما زنگ بزنم چون می‌گفتم که اگر آقای شهبازی بگوید آن بیت را بلدی؟ آن را بخوان، اگر من بلد نباشم وای خیلی بد می‌شود. ولی امروز واقعاً من سر کار الان از رئیس‌م که اجازه گرفتم گفتم من یک برک (استراحت: break) کوتاه دارم، من همین‌طوری داشتم شماره شما را می‌گرفتم که بگویم آقای شهبازی خیلی‌ها هستند که هم‌سن من هستند و برنامه شما را نگاه می‌کنند و مطمئنم یعنی هیچ راهی بهتر از این راه نیست که ما فقط اشعار مولانا را تکرار کنیم.



آقای شهبازی: آفرین! آفرین!

خانم نیلوفر: من خیلی وقتم را تلف کردم توی یوتیوب (YouTube)، اصلاً می‌نشستم برنامه‌های الکی نگاه می‌کردم بعد یک‌هو به خودم می‌آمدم می‌دیدم وای من دو ساعت است فقط دارم همین‌طوری می‌نشینم ویدیوهایی که اصلاً فقط من ذهنی من را بزرگ‌تر می‌کرد و من می‌افتادم توی مقایسه با آدم‌های اطرافم، هیچ چیزی به من اضافه نمی‌کرد که هیچ، حالم را بدتر می‌کرد. و فقط من دنبال این بودم که حالم خوب بشود، چون من از این‌که مهاجرت کرده بودم آمده بودم این‌جا تنها بودم خیلی غمگین بودم و فقط می‌خواستم یک‌جوری حالم خوب بشود.

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به خلق
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵)

آقای شهبازی: بله.

خانم نیلوفر:

این تو کی باشی؟ که تو آن آوَحَدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم نیلوفر: ممنونم از شما، واقعاً از شما ممنونم.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین!

خانم نیلوفر: تمام بدنم دارد می‌لرزد، ولی واقعاً از شما ممنونم.

آقای شهبازی: عالی! عالی! عالی! چقدر خوب است که دیگران هم که به سن و سال شما هستند بیایند تجربه‌شان را بگویند، بگویند. من هم که در این مرکز تماس هستم، برای همین واقعاً در این سن و سال، ۷۶ سالم است من، آدم بالاخره شما می‌دانید [خنده آقای شهبازی] هشت ساعت برنامه اجرا می‌کنم من، خسته می‌شود. و مخصوصاً می‌رود تا ساعات چهار بعد از نصف شب وقتی عادت خواب شما به هم می‌ریزد، دیگر ما جوان نیستیم خودت را نمی‌توانی جمع و جور کنی و این‌ها، زودی برسی به حالت عادی. ولی حالا که شما گوش می‌کنید و شما هم فکر کنم شنیدید که واقعاً من ذهنی انسان‌ها را امروز با خطر، با خطرات مهیبی روبه‌رو کرده، هم به‌صورت شخصی هم به‌صورت جمعی. یک خانم جوان به سن و سال شما نباید با یک مسئله‌ای روبه‌رو بشود که اصلاً مثلاً



به نظر مسئله خیلی مهمی باشد، مربوط به سلامتی باشد، یا هر کسی باشد، هر چه باشد، من می‌دانم پیش خواهد آمد، همان «دیوارِ بلا» است.

بدن ما و ذهن ما، اصلاً هر چهار بُعد ما آفریده نشده، ساخته نشده که دردِ بیهوده زیاد را تحمل کند. نمی‌تواند استرس را تحمل کند. آدم پیر می‌شود، می‌شکند، بدنش خراب می‌شود. این را باید مردم بدانند.

الآن عرض می‌کنم، امروز هم گفتم، ممکن است یکی بگوید که شما چرا آمدید پنج‌تا کانال؟ بابا پنج‌تا کانال که نیستند پنج‌تا کلاس درس است. الآن برنامه امروز که مردم اجرا کردند، همین صحبت‌های شما می‌دانید چقدر مفید است؟ ما باید این‌ها را پخش کنیم. همین شما یک معلم خوبی هستید الآن، با همین پیغام برای آدم‌های سی‌ساله، سی و دوساله، سی و پنج‌ساله، معلم خوبی هستید. دارید می‌گویید آی مردم، آی کسانی که به سن و سال من هستید من با یک مشکل برخورد کردم که داشت من را از پا درمی‌آورد، شما نشوید، شما نشوید. شما بیاید راه زندگی را از مولانا یاد بگیرید. و ان شاء الله که گوش می‌دهند و اگر سرکشی کنند گوش ندهند بالاخره دچار مصیبت می‌شوند. مردم باید به قول سعدی که امروز خواندند:

پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران به تو پند

(سعدی، گلستان، باب هشتم در آداب صحبت)

ان شاء الله که دوستان ما بشنوند پیغام شما را و دیگر سرکشی را بگذارند کنار، ناموس را بگذارند کنار، پندار کمال را روی صفحه نوشته بگذارند کنار:

علّتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

و بنشینند از فرهنگ خودشان استفاده کنند.

به قول شما، آخر حیف نیست این ابیات را شما خواندید واقعاً به سلامتی رسیدید، این‌ها را بگذاریم کنار ما برویم یوتیوب یا یک کتاب‌هایی بخوانیم که به درد نمی‌خورد؟! حیف است دیگر.

خانم نیلوفر: بله. درست است. بله، واقعاً آقای شهبازی از شما ممنونم. واقعاً از شما ممنونم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. شما یک توصیه و پیشنهادی دارید بفرمایید، عجله نکنید.



خانم نیلوفر: من فقط می‌خواهم بگویم که خیلی این من‌ذهنی حالا کسانی که به سن من هستند خب می‌دانید ما همه‌اش، مثلاً من خودم فکر می‌کردم من اگر از ایران بیایم بیرون قرار است زندگی‌ام خیلی بهتر بشود الآن مشکل مثلاً مملکت‌م است، سیستم است، حالا همه این مشکلاتی که ما می‌دانیم، ولی من حتی آدم این‌جا مشکلات بزرگتر به من اضافه شد، چون سنم داشت می‌رفت بالا و من بیشتر داشتم با چیزهای بیشتری همانیده می‌شدم. یعنی می‌خواهم بگویم که واقعاً ما فقط باید، شما که می‌گویید نورافکن روی خودتان باشد، روی خودتان تمرکز کنید، این‌که:

در چه کاری تو و، بهر چت خرنند؟ تو چه مرغی و، تو را با چه خورند؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۴)

واقعاً ما باید روی خودمان تمرکز کنیم و بدانیم که این من‌ذهنی نمی‌گذارد ما راحت زندگی کنیم. حتی من الآن هم که دارم می‌گویم، من می‌گویم من خوشحالم که آن اتفاق برای من افتاد آن آدم از من جدا شد، درست است من واقعاً یک دیوارِ بلا بود که آمد روی سر من، الآن هم که حتی دارم می‌گویم من‌ذهنی پشت ذهنم دارد می‌گوید این حرف‌ها چیست؟! بیچاره شدی آن موقع که آن آدم رفت، ولی می‌دانم که این‌ها همه حرف‌های من‌ذهنی‌ام است و فقط باید سعی کنیم که واقعاً روی خودمان تمرکز کنیم دیگران را «حَبَر و سَنی» نکنیم. من آقای شهبازی چقدر اطرافیانم را حَبَر و سَنی می‌کردم، یعنی اصلاً استادِ حَبَر و سَنی کردن دیگران بودم. نمی‌دانید من چقدر حرف می‌زدم، ولی واقعاً از آقای صادق ممنونم که این قدر این بیت را به ما گفتند که

گفت: مُفَتّی ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مُجَرّم شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مُفَتّی: فتوادهنده

آقای شهبازی: بله. آفرین! آفرین!

خانم نیلوفر: من الآن تا می‌خواهم دهنم را باز کنم به یکی از دوستانم نصیحت کنم سریع به خودم می‌گویم الآن واقعاً ضرورت دارد این را بگویم؟ بعد دیگر دهنم را می‌بندم، هیچ چیز نمی‌گویم.

آقای شهبازی: آفرین! آفرین! آفرین!



خانم نیلوفر: از شما ممنونم، وقت دیگران را نمی‌گیرم، می‌دانم که خیلی‌ها همه پشت خط هستند، فقط خواستم به شما بگویم آقای شهبازی شما زندگی کسانی که در سن من هستند واقعاً شما دارید نجات می‌دهید، از شما ممنونم، واقعاً از شما ممنونم.

آقای شهبازی: ممنونم، آفرین! آفرین بر شما. بله شما در ضمن شما دست راستان را بزنید بر شانه چپتان بگویید که من خودم کردم، آفرین بر من، موفق شدم **[خنده آقای شهبازی]**. آفرین! آفرین!

خانم نیلوفر: ممنونم، وقتتان به‌خیر.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم نیلوفر]

آقای شهبازی: خیلی زیبا! خیلی زیبا!

خدا حافظ



۳۴- خانم غزال از انگلیس با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم غزال]

خانم غزال: راستش را بخواهید این قدر تلفن قبلی اصلاً عجیب غریب بود پیغامی که دادند و چقدر واقعاً بیدارکننده و چقدر صادقانه، چقدر خالصانه، با پهلوانی، واقعاً خیلی چسبید برای همین دیگر من هم گفتم باید این چه می‌گویند؟ باید این پیغام را ادامه بدهم. خودم را هم سهم بدانم در این مسیر بابت موضوعاتی که در هفته پیش پیش آمد برایم و تجربه‌ام را بگویم.

آقای شهبازی: بفرمایید. بله!

خانم غزال: راستش را بخواهید این کلمه «غابر» و «ماجرا» هفته پیش هی تکرار شد و تکرار شد و این‌ها، من یک مشاهده‌ای را روی خودم داشتم.

جام مُباح آمد، هین نوش کن بازره از غابر و از ماجرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

مُباح: حلال، جام مُباح: شراب حلال
غابر: گذشته

احساس می‌کردم، چرا من احساس می‌کنم در طول روز دائماً این دوتا فکرم روی همدیگر فشرده است و بدنم یا احساس می‌کنم مثلاً کتفم، قفسه سینه‌ام یا پشتم یک حالت انقباضی را دارد و آن حالت آرامشی که باید حتی احساس می‌کنم بدنم حضور دارد در این لحظه هست، نیست و انگار همه‌اش دارد از یک چیزی مراقبت می‌کند. بعد وقتی هی این را با خودم تکرار می‌کردم که این غابر و ماجرا چه هست، من فهمیدم که خب انگار ذهن شرطی‌شده من دارد از این ناموس مراقبت می‌کند.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم غزال: و دائماً درگیر این ماجرای، حالا هر آن چیزی که دارد در اطرافش اتفاق می‌افتد و یا در گذشته بوده و برای همین احساس کردم اصلاً انگار در طول شبانه‌روز زمانی نیست که من احساس این فراغت را داشته باشم توی بدنم یا توی سرم چه برسد به این‌که بخواهم بین فکرها فاصله بیندازم. یعنی انگار همه‌اش این چشم من ذهنی‌ام دارد مراقبت می‌کند حتی از این مسیر معنوی.



و این خیلی دردناک بود واقعاً وقتی که متوجه‌اش شدم اما یک کم به خودم فرصت دادم که دردش را احساس بکنم و آن را بپذیرم و داشتم فکر می‌کردم خب الان چکار باید بکنم با این قضیه؟ بعد یادم افتاد به این آخر داستان دلقک که در مورد صدقه دادن بود و داشتم فکر می‌کردم من خیلی انگار این را هنوز درک نکردم که اتفاقاتی که خب دلقک آخر سر به این نتیجه رسید و قبول کرد که «سیران درشت» کرده و درواقع آن «فحش اجتهادی» که انجام داده و این‌ها، من هم دچارش هستم و این در طول شبانه‌روز هر لحظه دارد تکرار می‌شود و اصلاً هم من حواسم به این نیست. حالا چکار می‌توانم واقعاً برایش بکنم؟

که زده دلقک به سیران درشت

چند اسپی تازی اندر راه کشت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۹)

جمع گشته بر سرای شاه، خلق

تا چرا آمد چنین اِشتاب دلق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۰)

از شتاب او و فحش اجتهاد

غُلْ و تشویش در تَرَمَد فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۱)

سیران درشت: حرکت و سیر خشن و ناهموار

دلق: دلقک

فحش: در این‌جا به معنی فاحش است.

فحش اجتهاد: اجتهاد فاحش، تلاش بیش از حد

بعد متوجه شدم که دوتا کلمه هست که به من کمک دارد می‌کند یا می‌تواند کمک کند، یکی «فاروق» هست که من احساس کردم که این کلمه واقعاً وقتی من عاجز می‌شوم توی درس‌های قبلی یاد گرفته بودم ولی هی دارم سعی می‌کنم یاد خودم بیندازم چون واقعاً نمی‌توانم تشخیص بدهم گاهی که،

فارقم، فاروقم و، غلبیروار

تا که از من که نمی‌یابد گذار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۹)

فارقم: فرق گذارنده میان حق و باطل

فاروق: بسیار فرق گذارنده



این قدر شاید این ذهن من در حال جست‌وجو و مراقبت از ناموس و این‌ها بوده آن «خَطَرَتِ قبله‌شناسش» را از دست می‌دهد گاهاً.

چون شوی تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خَطَرَتِ قبله‌شناس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است.
خَطَرَت: آن‌چه که بر دل گذرد، اندیشه

یا شاید در طول روز خیلی وقت‌ها می‌شود که اصلاً انگار این حس بویایی را حالت سرماخوردگی که آدم از دست داده باشد، نمی‌توانم تشخیص بدهم الان دقیقاً کجایش من ذهنی است؟ کجایش چه هست؟ هی دارم هم این را تکرار می‌کنم. انگار با ذهنم دارم جست‌وجو می‌کنم.

ولی کلمه فاروق و تکرار کردنش خیلی به من کمک کرد که بین این فکر پشت فکر را یک کم فاصله بیندازم و آرامش بگیرم و بعد به این نتیجه رسیدم که خب حالا دومین چیزی که می‌تواند من را از پندار کمالم یک کم فاصله بیندازد، آن تکه‌ای از مصرع «مُصَحَفْ کُزِ خَوَان و مترس» هست که به من کمک می‌کند که حالا اصلاً فرض کن اشتباه، فرض کن درست، فرض کن هر چیزی، الان هم نمی‌توانیم تشخیص بدهیم.

عشق‌گزین عشق و درو کوبه می‌ران و مترس ای دل تو آیت حق، مُصَحَفْ کُزِ خَوَان و مترس (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۴)

خب بگذار به نیتم حداقل می‌توانم اعتماد بکنم که خواست قلبی من چه هست.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم غزال: بگذار به آن اعتماد بکنم و ادامه بدهم. حالا می‌رویم یا کتکش را می‌خوریم [خنده خانم غزال] یا حداقل می‌رویم جلو دیگر. و بعد فهمیدم که در نهایت آن موضوع صدقه دادن را من هنوز خیلی نیاز دارم رویش کار کنم. انگار این ذهن شرطی‌شده از گذشته تا به امروز یاد نگرفته که چطور باید با خودش ارتباط برقرار کند، حداقل درمورد خودم.

و وقتی از خودم می‌پرسم همین لحظه کجایی؟ می‌فهمم که یا در قیاس هستم یا در شک هستم یا در سبب‌سازی یا تقلید یا ملامت یا حسادت یا همانیدگی یا حس حقارت. و دیدن این‌ها واقعاً در این هفته خیلی من را غمگین



کرد ولی حداقل یک غمگینی احساس کردم یک عمقی دارد و دارم درک می‌کنم که حالا این‌ها هست دیگر، باید شناسایی بشود و بروم جلو.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم غزال: و سعی کردم که هی هر بار صدقه بدهم به خودم و کمک بکنم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم غزال: و رحم کنم به خودم و به دیگران و یک کم این شرایط را بپذیرم و به خودم روا بدارم. احساس کردم بیشترین چیز این است که من یک مقدار رشد را و مخصوصاً رشد معنوی را خیلی نسبت به خودم بخیل هستم و به خودم روا نمی‌دارم که این رشد عمق پیدا بکند.

یک کم که می‌رود جلو احساس می‌کنم نه دیگر از این جلوتر نرود مثلاً می‌ترسم. نمی‌دانم چه می‌خواهد بشود و هی سعی می‌کند ذهنم از آن مراقبت کند یعنی از پیشرفتش مراقبت بکند، از پیشرفت معنوی مراقبت بکند، نگذارد اتفاق بیفتد.

آقای شهبازی: بله!

خانم غزال: خلاصه این جدالی بود که این هفته شکل گرفت و همچنان هم جاری است، ولی مثل آن بیت واقعاً بسیار زیبا، که من نمی‌گویم برندم است ولی دوست دارم باشد، نمی‌دانم سرقفلی‌اش را کسی دیگری دارد یا نه؟

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

و:

لذت بی‌کرانه‌ای‌ست، عشق شده‌ست نام او

قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

و امیدوارم که من از این موضوعی که احساس کردم، از روی بدنم متوجه می‌شوم که دارم زندگی را قاعده‌مند می‌کنم و یاد بگیرم که همان لحظه باید بروم و صدقه بدهم و با خودم مهربان باشم و شروع کنم مجدد.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم غزال: خواستم که این را با شما به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! شما سنتان در چه حدودی است خانم غزال؟

خانم غزال: من سی و سه سالم هست. یک هفته دیگر می‌شود سی و چهار سالم.

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] در همین رنج (range: محدوده، حدود) دوستان دیگر هستید دیگر.

خانم غزال: بله!

آقای شهبازی: آفرین! چه خوب شد آمدید این پیغام را دادید. آفرین، آفرین! شما دیگر من فکر کنم یاد گرفتید یواش‌یواش فشار را از روی خودتان بردارید. فشار را از روی خود بردارید. بگذارید این چهار بُعدتان راحت باشد و هی صدقه بدهید.

و این هم یادمان باشد بعضی موقع‌ها من ذهنی خوبی کردن و صدقه دادن به دیگران را مطرح می‌کند، ولی ما فقط حداکثر به اندازه‌ای که به خودمان صدقه می‌دهیم به دیگران می‌توانیم خوبی بکنیم.

اگر کسی قدر خودش را نمی‌داند نمی‌تواند قدر دیگران را بداند. این یک اصلی هست که همه ما باید بدانیم. توجه می‌کنید؟ بعضی‌ها می‌گویند ما بچه‌هایمان را این قدر دوست داریم. شما بچه‌تان را حداکثر به اندازه خودتان می‌توانید دوست داشته باشید.

اگر خودتان را دوست ندارید پس بچه‌تان را هم دوست ندارید. همسران را هم دوست ندارید و بعضی موقع‌ها من ذهنی این را به خودخواهی تعبیر می‌کند. نه!

شما نگاه کنید جنس خداوند به خودش مهربان است یعنی خداوند درواقع فقط خودش را دوست دارد. خداوند فقط خودش را دوست دارد. در ما هم خودش را دوست دارد. ما چون من ذهنی را ارائه می‌کنیم کار را خراب می‌کنیم.

برای همین است که می‌گوید «چون ز زنده مرده بیرون می‌کند». دائماً خداوند جنس دیگر را از خودش دور می‌کند. برای همین ما این همه تخریب می‌کنیم.

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند

نَفْسِ زنده سَوِیِ مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

درست است؟ شما باز هم همین ضرورت را بپرسید که آیا این ظلمی را که الآن به خودم می‌کنم، این روا است؟



خانم غزال: بله. واقعاً.

آقای شهبازی: شما جلوی آینه می‌توانید بایستید به خودتان نگاه کنید بگویید که این فردی که من می‌بینم واقعاً سزاوار مهربانی است؟ یک غذای خوب بپزید بخورید. ریلکس بشوید، ورزش کنید.

به خودتان که نگاه می‌کنید مهربان باشید. مهربانانه نگاه کنید. نگاه بد نکنید. مثل این‌که آدم دشمنش را دیده‌است. همه‌اش نگاه خوب که بدنم را سالم نگه دارم، فکرم را سالم نگه دارم، قدر خودم را بدانم. بعد یواش‌یواش خواهید دید که این سبک زندگی سبب خواهد شد که قدر دیگران را هم بدانید.

خیلی عجیب است برای اولین بار آدم متوجه می‌شود که یک آدمی در زندگی‌اش هست که این را دوست دارد و آن موقع می‌فهمد که دوست دارد و تا حالا دوست نداشته است.

خانم غزال: بله!

آقای شهبازی: خیلی مهم است این. این یک بیداری مهم است. شما ارزش کسی را که با شما هست یک روزی بفهمید که این آدم مهم است. توجه می‌کنید؟ نه این‌که این همین‌طوری هست دیگر. این همسر مهم است، هست دیگر. یک دفعه می‌بینید این همسران برایتان مهم شد. چه می‌خواهد زن، چه مرد.

بعد او هم می‌فهمد که شما واقعاً ارزش او را می‌فهمید و دوستش دارید و آن موقعی است که از روی صدقه به خود، ما به خداوند زنده می‌شویم. هرچه ما خاصیت‌های خداوندی را در خودمان تقویت می‌کنیم بیشتر شبیه به او می‌شویم. مثلاً خداوند از جنس سکوت است، از جنس فضاگشایی است. هر چقدر ساکت‌تر می‌شویم ما به اصلمان، به خداوند، به خداگونگی خودمان نزدیک‌تر می‌شویم.

هر چقدر بیشتر حرف می‌زنیم، در حرف‌هایمان بیشتر گم می‌شویم، بیشتر مسئله درست می‌کنیم، بیشتر مانع درست می‌کنیم، بیشتر درد درست می‌کنیم، در آن‌ها گم می‌شویم. بنابراین از اصل خودمان که خداوند است دور می‌شویم.

پس فضاگشایی که هیچ چیزی من را تهدید نمی‌کند. خب مردم بد می‌گویند به من، بگویند. غیبت می‌کنند، بکنند و یا تحمیل شرایط اجتماعی به ما مثلاً شما خانم‌ها فشار می‌آورید به خودتان حتماً باید الآن موقع بچه‌دار شدنم است، باید شوهر پیدا کنم. حالا بابا بچه‌دار می‌شوی، می‌شوی. نمی‌شوی هم که نمی‌شوی دیگر. شوهر پیدا می‌شود، می‌شود. نمی‌شود هم که نمی‌شود.



این که آدم تن به هر رابطه‌ای بدهد که برای این که حتماً باید موقع بچه‌دار شدنش وگرنه چه می‌گویند. می‌گویند تو زن نیستی اصلاً، ارزش نداری چون بچه نداری، هنوز شوهر نداری. این حرف‌ها چه هست شما می‌زنید؟! لزومی ندارد ما از سبک غلط جامعه تقلید کنیم. شما خودتان باشید و اگر خودتان باشید آن موقع جنس خودتان را پیدا می‌کنید. عجله کنید، بخواهید منقبض بشوی، حتماً باید این کار را بکنم مردم چه می‌گویند. [خنده آقای شهبازی] مردم هرچه می‌خواهند بگویند. شما خودتان باشید. خیلی زیبا است.

بله خانم غزال شما صحبت دیگری دارید؟

خانم غزال: خیلی ممنونم. فقط باید تشکر کنم. مرسی از محبتتان.

آقای شهبازی: پس خداحافظی کنم یا چیز دیگری می‌خواهید بگویید؟

خانم غزال: اصلاً دیگر واقعاً زبانم بند آمده است [خنده خانم غزال] خیلی ممنونم از محبتتان.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم غزال]



۳۵- آقای بیننده ادامه ۲۷

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای بیننده]

آقای بیننده: آقای شهبازی دخترم گفت بابا تو یک کتابچه دفتر خاطرات خواندی، زنگ زن. گفتم بابا بگذار آنصورت را رعایت نکنم، بگذار زنگم را بزنم که این آخر مطلب را بگویم، بگذار خودم باشم، بگذار هرچه مردم می‌خواهند بگویند، بگویند. من دوباره گفتم که آخر مطلب را تمام کنم و از حضرتعالی و حضار عزیز پوزش می‌طلبم. بخوانم آقای شهبازی سه خط است؟

آقای شهبازی: بفرمایید.

آقای بیننده: اجازه می‌فرمایید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای بیننده: آقای شهبازی عزیز حضورتان عارض می‌خواستم بگویم که این مطلبی که من گفتم، این سیزده سال، فقط به‌خاطر این فقط زنگ زدم که من سیزده سال، الان دخترم سیزده سالش شده دیگر، و من طی گذر از ذهنم به‌نظر خودم می‌آید، حالا نمی‌دانم شاید هم نگذشتم از ذهن، دارم باز هم با من‌ذهنی، با ترازو و ببخشید با خط‌کش من‌ذهنی می‌خواهم مقایسه کنم، نمی‌دانم، ولی می‌خواهم بگویم که

**مُرده گردم، خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ، اَمَنست از عذاب**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۱)

یک عمر با من‌ذهنی شنا کردم، اشتباه کردم. یک عمر دست و پا زدم، اشتباه کردم. فکر می‌کنم دیگر بلد شدم، شکم را روی آب می‌گذارم:

**همچنان مُرد و شکم بالا فگند
آب می‌بُردش نشیب و گه بلند**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۴)

دیگر آقای شهبازی متوجه شدم تا این‌جای کار که هر چیزی که روپوش من‌ذهنی و روپوش حضورم است را کنار بگذارم و حضورتان که عارض شوم یک بیتی را مَصَدَر قلمرو پادشاهی به طلا چسباندم که:



اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اِتَّقُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

اِتَّقُوا: تقوا پیشه کنید، پرهیز کنید.

آقای شهبازی: اِتَّقُوا، آفرین!

آقای بیننده: دیگر تعطیل شد. آقای شهبازی ممنونم ببخشید که تماس گرفتم مجدداً و آخرین وقت هم هست
حضرتعالی بسیار بسیار زحمت می‌کشید که این برنامه‌ها را تا این تایم می‌کشید. سپاس.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای بیننده]

♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦



۳۶- خانم مریم و همسرشان از کانادا با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مریم]

خانم مریم: من می‌خواستم بی‌نهایت تشکر کنم، که اصلاً نمی‌شود تشکر کرد و این‌که بعد از هشت سال و یک ماه است که آشنا شدم با این برنامه واقعاً آن ده‌تا قانون گنج حضور را هر کدامش داستان‌هایی دارد بی‌نهایت، یعنی واقعاً من اصلاً شبی که اتفاقی درواقع با استاد موسیقی‌ام به من این پیشنهاد را دادند، تصمیم صد درصد گرفته بودم به‌خاطر یک کاری که از نظر همه اصلاً دیده نمی‌شود، به‌خاطر خوردن کباب از بیرون توسط شوهرم، می‌خواستم جدا بشوم از ایشان. حالا چون فکر می‌کردم نباید مثلاً بیرون.

من ذهنی بسیار قوی‌ای داشتم، خیلی، حالا این یک تکه‌اش هست.

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

خیلی مشکلات همه‌جوره، مشکل من‌ذهنی خیلی سنگینی داشتم، آن قضاوت، تمام چیزهایی که درواقع نباید توی زندگی انجام می‌شد، همه‌اش انجام می‌شد. فکر می‌کردم من بهترین را انجام می‌دهم و من از همه بیشتر می‌فهمم درواقع، درصورتی‌که واقعاً:

گر تو خواهی کی شقاوت کم شود

جهد کن تا از تو حکمت کم شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۱)

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مریم: بعد این‌که واقعاً فکر می‌کند آدم که فقط خودش هست، یا آن سه‌تا قانونی که شما گفتید که برای خدا «چرا» نگویید، خیلی، یعنی واقعاً خیلی کاربر است این توی زندگی‌مان. این‌که «چرا» نباید بگوییم، یا این‌که وقتی حضرت محمد وقتی که یکی تعریف می‌کرد از او، یا آن یکی می‌آمد و بی‌ادبی می‌کرد، در هر دو صورتش برای ایشان فرقی نمی‌کرده چون واقعیت ندارد اصلاً این چیزها، آن چیزی که ما در درونمان هست درواقع.

یا آن وقتی طرف وقتی می‌رفته عطاری به آن عطار وقتی می‌دیده که با سنگ دارد می‌کشد، می‌رفته حالا آن سنگ را درواقع می‌خورده، ما هم درواقع توی ترازو همین کار را داریم با ترازوی زندگی‌مان می‌کنیم.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم مریم: یعنی فکر می‌کنیم داریم زرنگی می‌کنیم و آن چیزهای زندگی را برمی‌داریم اشتباهی انجام می‌دهیم، ولی فکر می‌کنیم بهترین کار است.

من بیست و چهارساعته به فکر درس خواندن و همه کار بودم ولی غافل بودم از این‌که

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را صد سال گرم داری، نان شب فطیر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۹)

فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مریم: یعنی هر چقدر که آدم فکر می‌کند از صبح تا شب هم کار کرده و این صحبت شما که می‌گفتید حالا پدر مادرها فکر می‌کنند زحمت کشیدند برای بچه‌هایشان که مثلاً شب پول خرج کردند، وقت گذاشتند، از این کلاس، از این باشگاه، از این نمی‌دانم موسیقی، ریاضی، همه چیز تکمیل، پس من چه گناهی کرده بودم که باید این‌طوری بشود؟

چون بی آن خمیرمایه بوده، یعنی از بیست و چهار ساعت کار کردن ولی به فکر این‌که من توی خودم مشکل داشته باشم.

و الان چقدر شما جملات قشنگی گفتید که روی این چهارتا باید روی جسممان کار کنیم، ورزش کنیم. روی فکرمان باید کار کنیم، کارهای فکری، ریاضی.

من عاشق ریاضی بودم ولی خب «بی آن خمیرمایه» بود، یعنی می‌دانید این خودخواهی می‌آورد، غرور می‌آورد، حسادت می‌آورد، مقایسه می‌آورد، یکسره قضاوت می‌کنیم همه را. همه‌اش فکر می‌کنیم، بعد:

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلندمرتبه

ولی از این‌ها آدم غافل می‌شود، بعداً شوهرم را مقصر می‌دیدم، پسر را مقصر می‌دیدم، کل خانواده، فکر می‌کردم از همه بیشتر می‌فهمم، باید توی کار همه دخالت کنم اگر من می‌فهمم، کسان دیگر اندازه من متوجه نمی‌شوند، نمی‌فهمند. بعد توی همه کار خلل می‌شود، به زندگی خود آدم هم چندین برابر ضرر.



عقدۀ رسیدن به این لاتاری (قرعه‌کشی: lottery) آمریکا چندین سال، بیست و هفت هشت سال لاتاری آمریکا را می‌زد، چون سال پنجاه و هفت آمریکا مثلاً بودیم، بعداً آمدیم، سفارت بسته شده نتوانستم بروم، همه عقدۀ دانشگاه هاروارد، همان‌ها تمام نگذاشت از دانشگاهم لذت ببرم و نگذاشت از چیزهایی که زندگی دارد پیش می‌آورد بدانم که این‌که پیش آمده درست است، من حق «چرا» گفتن ندارم.

واقعاً تمام این‌ها از درون خودمان درواقع می‌آید، ولی چون از درون خودمان است دیگر هر کسی را می‌بینیم ایراددار می‌بینیم. می‌گویم مثلاً شوهرم مقصر شده من بدبخت شدم، بچه‌هام این‌طوری شد، خانواده‌ام اگر این‌طوری بودند، اگر مثلاً دنبال این کار بودند، به دنبال آن کار بودند، تمام این مقایسه‌ها نمی‌گذارد آدم از زحماتی که واقعاً دارد خودش، دارد زحمت می‌کشد هر کسی، دنیا دارد کار خودش را می‌کند، ولی مسیر مسیر غلطی است.

انواع کلاس‌های بسیار پر قیمت من رفتم. ذهن برتر، این‌طوری از این کلاس، از این کتاب به آن کتاب، انواع کتاب‌ها را خواندم از استاد موسیقی‌ام کتاب می‌گرفتم، خیلی از این کلاس‌هایی که بتوانم بفهمم معنی زندگی چیست، ولی انصافاً اگر کتاب هم می‌خواندم توی دو سه روز شاید یک ذره مثلاً حالا مثلاً فکرم مشغول می‌شد، حالا این کار را بکنم مثلاً این تغییر، ولی بلافاصله از بین می‌رفت، یعنی نمی‌توانست این، اصلاً نمی‌توانستم بفهمم یعنی چه؟

ولی انصافاً از آن شبی که درواقع آشنا شدم و هر موقع هم که آدم زمان خودش آماده بشود آن اتفاق می‌افتد، اگر نه من پنج سال قبلش هم وقتی مدرسهٔ پسرم رفته بودم، سر دیر بلند شدن از خواب پسر، آن‌جا یک مشاور به من گفت که شما تلویزیون می‌توانید برنامهٔ گنج حضور را ببین؟

بعداً من با افتخار گفتم من تلویزیون ندارم، این قدر وقت ندارم توی زندگی‌ام که تلویزیون نگاه کنم. گفت خانم خیلی خوب می‌گویی آفرین! ولی این برنامه را برو ببین.

یعنی وقتی از در آمدم بیرون، مشاور این حرف را زد، به شوهرم گفتم می‌بینی چون دوتا بچهٔ خودش آمریکا هستند مشکل ندارد الآن من می‌گویم پسر دیر بلند می‌شود، می‌گوید مقصر خودت هستی، برو تلویزیون نگاه کن. تلویزیون آخر چه دارد برای نگاه کردن؟!

مثلاً فکر می‌کردم که خب من که کارهای خیلی خوبی دارم انجام می‌دهم، چرا نتیجه نمی‌گیرم؟!



یعنی به این نتیجه رسیدم که زندگی با آدم در هر ثانیه حرف می‌زند، ولی آن خودخواهی و آن که ما خودمان را قبول نداریم نمی‌توانیم مسیر را بپذیریم. به من آن موقع خدا معرفی کرد، گفت الان گنج حضور را ببین، ولی انگار وقتش هنوز لیاقتش را پیدا نکرده بودم گنج درونم را پیدا کنم.

گذاشت از آن موقع چهار پنج سال گذشت، دوباره یک مشکل دیگر که همان با شوهرم گفتم پیش آمد و این‌ها بعداً آن موقع دیگر انگار وقتش شده بود. چون آن موقع من اصلاً تلویزیون که توی خانه نداشتیم، بعداً رفتم خانه همسایه‌مان تلویزیون گنج حضور تویش پیدا کنم، پیدا نکردم. دیگر خانه مامان این‌ها شب رفتم، بعداً از آن‌جا مثلاً شروع شد که دیدم نه تا صبح همین‌طور گوشی را هیچی هم نمی‌فهمیدم، موقع تلفن‌ها بود درست و حسابی نمی‌فهمیدم، ولی تا صبح گذاشتم همین‌طوری گوشی، یعنی اصلاً دیگر خوابم نمی‌برد. از آن به بعد شد که حقیقتاً یک روز نتوانستم آن که می‌گوید:

آمده‌ام به عذر تو ای طرب و قرار جان
عفو نما و درگذر از گنه و عثار جان

نیست به جز رضای تو قفل گشای عقل و دل
نیست به جز هوای تو قبله و افتخار جان

سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من
زنده کنش به فضل خود ای دم تو بهار جان
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۳۳)

این هم که شما فرموده بودید که این‌طوری خودتان مثلاً چقدر تکرار می‌کردید، دیدم چقدر ثمر دارد واقعاً توی هر ثانیه ما این را بخوانیم.

و واقعاً این هم نیست که ما الان مثلاً یاد بگیریم دیگر تمام شده، واقعاً تا زنده‌ایم باید همین کار را انجام بدهیم، ثانیه‌به‌ثانیه. ثانیه‌به‌ثانیه من ذهنی کار خودش را می‌کند، یعنی اصلاً این قدر آن درواقع دلچک است و این قدر من می‌گویم خیلی مارمولک است واقعاً، خیلی قشنگ بلد است من ذهنی کار خودش را انجام بدهد بدون این که ما متوجه بشویم.

ثانیه‌به‌ثانیه این‌ها را باید بخوانیم تکرار کنیم و توی این قوانین آن پذیرش و پرهیز و تعهد و تکرار و این‌ها خیلی مهم است. یعنی این جبران، جبران واقعاً از همه‌اش مهم‌تر یعنی اگر قانون جبران را واقعاً من بلد نبودم آقای



شهبازی تکرار کنم، یعنی شما می‌فرمایید اگر یک چای یک جایی خوردید، من می‌رفتم مثلاً خانهٔ مامانم این‌ها می‌گفتم خب نه من باید مثلاً این‌طوری باشد، من این‌همه دارم زحمت می‌کشم.

ولی انصافاً خیلی مهم است قانون جبران واقعاً معجزه می‌کند، معجزه‌اش این بوده که ما بدون هیچ‌چیز درواقع آدم کانا‌دا، بدون این‌که هیچ امکاناتی درواقع داشته باشیم. یعنی بعد از چندین و چند سال و بدون هیچ‌گونه امکانی که همه فکر می‌کنند باید آن امکانات باشد، واقعاً نبوده.

ولی کانا‌دا آدم برای اولین بار توی عمرم آدم کانا‌دا بدون هیچ‌چیز، از نظر کاری از نظر هر چیز. یعنی این‌قدر زندگی ثانیه به ثانیه نشان می‌دهد که بعدش هم به این نتیجه رسیدم اصلاً نمی‌توانیم بگوییم که چه اتفاقاتی افتاده، چون این‌قدر زیاد هستند اگر بخواهم بگویم، توی بیست و چهار ساعت هم صحبت کنم نمی‌توانم در مورد کارهای اشتباهات خودم، چیزهایی که فکر می‌کردم، آن همه عذاب کشیدم، آن همه برنامه ایجاد کرده بودم که درست بشود، نمی‌شود.

یعنی عین بیست و چهار ساعت آدم حرف بزند، نمی‌تواند تمام اتفاقاتی که افتاده را بگوید، واقعیت دارد یعنی این قانون جبران انصافاً من دروغ می‌گفتم راجع به سنم، می‌ترسیدم اگر سنم را بگویم، چشم بزنند. یا هر جا باشگاه می‌رفتم، ورزش می‌کردم خیلی، توی هفته چهار پنج بار خیلی با ساعت طولانی همه کار.

حالا این را گفتم ورزش، خوراکم مثلاً کلاً به‌طور صد درصد عوض شد. چندین سال من کتاب ترجمه می‌کردم و می‌خواندم که چه‌جوری می‌شود به سلامتی زندگی کرد؟ ولی درواقع این کلاسی که شما گذاشتید بدون این‌که بیایید بگویید که چه باید بخورید، چه نباید بخورید، این را بخورید ضرر دارد، این را نخورید. بدون این‌ها آدم می‌فهمد آن وقت باید چکار بکند.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مریم: چون داستان زندگی خیلی متفاوت است. بدون این‌که بیایید بگویید باید این دستورات را رعایت کنید و اصلاً درواقع راجع به بیت صحبت کنید، ولی این‌قدر درس‌ها کامل است که یاد می‌گیریم که چه باید بخوریم. من می‌گویم خوراک بهشتی.

همیشه به شوهرم می‌گویم دوتا آرزو توی زندگی داشتم به نتیجه‌اش رسیدم، خوراک بهشتی، راه بهشتی.

ولی ان شاء الله که ثانیه‌ای بتوانیم این‌ها را نگه داریم. این نیست که یاد هم بگیریم برنامه‌مان تمام شده، اتفاقاً برنامه سنگین‌تر می‌شود، خیلی سنگین‌تر می‌شود. یعنی تا آخرین ثانیه‌ای که واقعاً در قید حیات هستیم باید کار



کنیم. ثانیه به ثانیه باید کار کنیم و بگذاریم که بمانیم توی مسیر یعنی قرار بگیریم و بمانیم. چون خیلی قوانین، قوانین بی نهایت است. می‌گوییم:

ذره‌ای گر جهد تو افزون بُود

در ترازوی خدا موزون بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

یعنی واقعاً تکرار این چیزها، یعنی اصلاً خیلی تغییرات آن چنانی، من تمام کلاس درس‌هایی که بعد از گنج حضور رفتم و درس دادم، همان اول باید این را می‌خواندم و از بچه شش ساله تا آدم هفتاد ساله نتیجه یعنی همه خوششان می‌آمد، همه می‌گفتند وای چقدر این بیت قشنگ است، چرا این طوری است، چرا؟ چون نشنیدیم.

من پدرم از امیر کبیر تمام این کتاب‌های مثنوی و این‌ها را داشتیم، ولی اگر یک بار مثلاً من باز می‌کردم مثلاً می‌دیدیم! چیزی نمی‌فهمیم که! ما که نمی‌فهمیم. مثلاً این کتاب یعنی به عنوان دکور خانه، به عنوان دکورمان مثنوی، انواع و اقسام نمی‌دانم حافظ، سعدی، فردوسی همه این همه گنج‌های باباطاهر و خیام نیشابوری و عطار نیشابوری، همه این‌ها توی کتابخانه برای پز دادن درواقع خانه آدم مثلاً می‌ماند، ولی نمی‌دانیم که چه وقت محدودی داریم و چقدر گنج داریم ما استفاده کنیم.

در هر صورت استاد اگر بخواهم بگویم خیلی حرف است. من تمام زندگی‌ام واقعاً مدل خوردنم، مدل حرف زدنم، مدل درس دادنم، مدل برخورد با پسر از همان موقع که نگاه کردم، به هیچ عنوان دیگر نه به نمره نه به درس نه این‌که باید این را بخوانی، آن را بخوانی، این کار را بکنی. این‌ها را کلاً گذاشتم کنار، ولی خب مال من خیلی سنگین بوده چون من خیلی کارها کرده بودم، خیلی، در اثر آن چیزی که آدم فکر می‌کند خودش خیلی درواقع می‌فهمد و تمام مشکلات مال دیگران است و خودش هیچ مشکلی ندارد، که برعکس این است درواقع. مشکلات این است که خودمان را، الآن چقدر جمله قشنگی گفتید توی تلفن‌ها که گفتید یک مادر، یک پدر به اندازه‌ای می‌تواند به بچه‌اش برسد که خودش را دوست داشته باشد. ما وقتی خودمان را دوست نداریم حالا از صبح تا شب هم خدمت کنیم، می‌شود «بی آن خمیرمایه».

یعنی این واقعیت ندارد درواقع، باید اول به آن خدای درونمان آشنایی پیدا کنیم، آن تبدیلی که می‌فرماید خیلی عالی است یعنی واقعاً آن شکر، صبر واقعاً همه چیز یعنی این قدر قوانین زیباست که واقعاً فقط باید که

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ شَنَوِیْ خُوشِ سَرِشْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)



اولین جمله‌ای هم که بعد از آن تصادفم دو سال و نیم پیش سه‌تا بیمارستان گفته بودند مرده و نمی‌ماند و اگر بماند، زندگی نباتی دارد، ولی باعث شد که من اولین کلمه‌ای که گفتم و یادم آمد:

دَمِ او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بپذیر
کارِ او کُنْ فیکونست نه موقوفِ علل
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مریم: در هر صورت ببخشید خیلی، شوهرم هم می‌خواست با اجازه‌تان اگر اجازه بدهید یک سلام و علیک بکنند با شما و خیلی خیلی متشکرم از شما و برنامه‌تان، از همه چیز.

آقای شهبازی: بله، بله. خیلی زیبا! مریم خانم خیلی عالی! صحبت‌های شما جامع بود و بسیار مفید، مدون برپایه اشعار مولانا، آفرین، آفرین! ممنونم پس با همسرتان صحبت می‌کنیم.

خانم مریم: قربان شما. من دو هزار البته از دو هزارتا بیشتر حالا قبل از این تصادفم که توی کما رفتم و این‌ها حفظ بودم، ولی این برنامه شما باعث شده حتی یک بار نگویم چرا تصادف، چون این تصادف از نظر ما تصادف است، از نظر من مثلاً که حالا انگلیسی‌ام را از دست دادم، عربی‌ام، ولی می‌بینم که روزبه‌روز تغییر می‌کنم، سر زمان خودش انجام می‌شود.

این‌که بگویم! مثلاً به من خیلی هم گفته شده، تو که گنج حضور نگاه می‌کنی، تو که خوراکت با همه متفاوت است، این‌طوری، پس چرا؟ ولی من واقعی فقط لبخند می‌زنم، بدون این‌که به دلم برنجم و این‌ها، می‌دانم که آن هم برنامه هست که حالا اگر من الآن این حرف را بشنوم، آیا به من برمی‌خورد؟ اگر برمی‌خورد که یعنی هنوز مرده من ذهنی‌ام هستم، درواقع می‌خواهم که از من تعریف کنند، هنوز آن عقده‌های زمان قبل از این‌که بدانم پس به من مانده.

یعنی خیلی حرف‌ها می‌شنود آدم، خیلی چیزها اتفاق می‌افتد ولی برای این‌که درواقع برویم بالا:

پایه‌ای چند ار برآیی، باشی اصحابُ الیمین
ور رسی بر بام خود، السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۴۸)



یعنی واقعیت دارد، یعنی واقعاً تکه‌تکه آن برنامه ۶۰۵، ۶۱۱ هر کدامشان، هر کدام این برنامه‌ها داستان‌های بسیار بسیار زیبایی داشت. باید حالا عجله نکنیم که خیلی همه‌چیز واقعاً زندگی همه‌چیزمان تغییر کرده. الآن شما در مورد آن چهارتا فرمودید ورزش را باید بکنید، ورزش جسمی، ورزش ذهنی باید انجام بدهیم، بروید ریاضی بخوانید، بروید شطرنج حل کنید چون این‌ها واقعیت‌های زندگی است، واقعیت است.

و هیجان، من می‌بینم، خیلی من هیجانم بی‌نهایت مشکل داشته، هنوز هم مشکل دارد، هنوز هم مشکل دارد، خیلی باید آدم، چون بالاخره من الآن پنجاه و دو سالم است. دیگر حالا بچه هفت هشت ساله نیستم که! این همه سال از من‌ذهنی را پذیرایی کردیم، فکر کردیم داریم بهترین کار هم می‌کنیم، ولی باید برویم جلو، وقتی برویم باید مقایسه نکنیم خودمان را درواقع، هی از ایرادهای دیگران ناراحت نشویم، از تعریف‌هایشان خوشحال نشویم و آن را هم مدام تکرار کنیم که

هرچه از وی شاد گردی در جهان

از فراق او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

زانچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

آخر از وی جست و همچون باد شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸)

از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه

پیش از آن کاو بجهد، از وی تو بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹)

الآن این قدر شکرگزار خدا هستیم که می‌توانم همین جور تکه‌تکه، درست است که دارد تکه‌تکه برمی‌گردد، ولی عشقش برای من حتی از زمان قبل از تصادف هم خیلی سنگین‌تر و قشنگ‌تر شده، پس آن پایه‌ها را خود زندگی می‌داند که چه کار دارد می‌کند ما تا ابد باید بگوییم:

خود ندارم هیچ، به سازد مرا

که ز و هم دارم است این صد عنا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عنا: رنج

آقای شهبازی: آفرین!



خانم مریم: واقعیت این است، واقعیت این است که ما هیچ چیز نمی‌دانیم، هیچ چیز نمی‌دانیم، هیچ چیز واقعاً نمی‌دانیم در مورد هیچ چیز واقعاً.

آقای شهبازی: آفرین! آفرین!

خانم مریم:

دلا، مشتاق دیدارم، غریب و عاشق و مَسْتَم
کَنون عَزَمَ لِقَا دارم، من اینک رَخْتُ بَرَبَسْتَم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۱۸)

هر کدام از چیزهایی که استاد خواندیم یکی از یکی قشنگ‌تر، یک برنامه از یک برنامه دیگر زیباتر، آدم نمی‌داند از کجایش بگوید. یعنی اگر، من الآن مطمئن شدم آقای صادق که زنگ می‌زنند و می‌گویند:

گفت: مُفْتی ضرورت هم تویی
بی ضرورت گر خوری، مُجْرَم شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مُفْتی: فتوا دهنده

واقعاً صادق است، واقعاً حالا من فامیلی‌ام صادقی است، ولی واقعاً دوست دارم که برسم به آن صداقتی که زندگی دارد آدم برسد. آقای صادق این بیت را این قدر قشنگ خواندند که روی این همه آدم تاثیر گذاشته، برای این که واقعیت دارد.

ور ضرورت هست، هم پرهیز به
ور خوری، باری ضَمان آن بده
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

ضَمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

این ها واقعیت‌های زندگی هستند، ولی نمی‌توانیم همه چیزهایی که اتفاق افتاده را بگوییم، چون خیلی اتفاقات افتاده، یعنی الآن تازه من متوجه می‌شوم این‌هایی که زنگ می‌زنند از تجربیاتشان می‌گویند، واقعیت این است که خیلی چیزهای دیگر هست، تازه این ها ما چندتایش را می‌شنویم، خیلی چیزهای دیگری در زندگی تغییر می‌کند.
آقای شهبازی: بله.



خانم مریم: این قدر تغییرات سنگین است که اصلاً نمی‌شود با کلام گفت که درواقع چه چیزی است. خیلی معذرت می‌خواهم از رعایت نکردن «انصتوا». فدای شما بشوم استاد، من دستتان را می‌بوسم، روی ماهتان را می‌بوسم، پدر معنوی من هستید. واقعاً زندگی من را همه مدله عوض کردید، همه‌جوره، از درس و از خودم و خوراکم و از همه‌چیزم، مدل کار کردن و توقعم. من گوشی را می‌دهم به همسر، باز هم معذرت می‌خواهم از شما و همه بینندگان عزیز.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مریم]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و همسر خانم مریم]

همسر خانم مریم:

سلامی چو بوی خوش آشنایی

بدان مردم دیده روشنایی

(حافظ، غزلیات، غزل ۴۹۲)

استاد نازنین، یکی از این نازنینان بیننده لقب استاد نازنین را برای شما گذاشتند، چقدر هم واقعاً برازنده شماست. من همسر این قدر هیجان‌زده شده بود دیگر تایم (زمان: time) را نگه نداشتند ماشاءالله، گفتم من بسنده می‌کنم، زیاد وقت عزیزان دیگر را نمی‌گیرم. خیلی هم خسته هستید، فقط می‌خواهم این را یادآوری بکنم که

تا که پُشکی مُشک گردد ای مُرید

سال‌ها باید در آن روضه چرید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۲)

واقعاً وقتی که این گنج همان‌جور که خداوند خودش فرموده است من گنجی بودم پنهان، خواستم آشکار بشوم و هر کدام از این عزیزان که این گنج را شناسایی می‌کنند، درواقع خدایت خودشان را شناسایی می‌کنند، تازه ابتدای راه است، تازه شروع کار است، تازه درواقع همان گفته حافظ است «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها» تازه کار شروع می‌شود، ولی خب با لذت‌های خودش، با زیبایی‌های خودش، با قشنگی‌های خودش که هر کدام وصف‌ناپذیر است، یعنی هر کسی خودش درواقع این تجربه را می‌کند.



شاید یک قطره‌ای از اقیانوسی که شاید لذتش را می‌برد را بتواند بیان کند، برای این‌که چون بیان‌کردنی نیست، هر کسی خودش باید درواقع این را بچشد، مثل همان‌که حضرت علی فرمودید عسل را هی تعریف بکند که عسل این‌جوری و آن‌جوری است و آخر سر می‌گوید آقا به من چه انگشتت را بکن توی این عسل بخور تا ببینی چیست، نمی‌شود تعریف و توصیف کرد واقعاً.

آقای شهبازی: آفرین! آفرین! [خنده آقای شهبازی]

همسر خانم مریم: من واقعاً سپاس‌گزارم از زحماتی که شما می‌کشید استاد.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

همسر خانم مریم: اول شاکر خداوند هستم، بعد حضرت مولانا، بعد شما عزیز بزرگوار، استاد نازنین و تمام عزیزانی که زحمت می‌کشند، از دوستانی که در داخل ایران، خارج هستند، شبانه روز دارند کار می‌کنند، واقعاً باید بپستیم، من نمی‌دانم چه‌جوری! زبان قاصر است از گفتن این‌همه زحمات، وقتی نگاه می‌کنیم این‌همه آثاری که می‌ریزند چه به‌صورت مکتوب، چه به‌صورت شنیداری، تصویری، واقعاً اصلاً بمب‌باران است، واقعاً بمب‌باران عشق است، از هر طرف که آدم می‌چرخاند این کانال‌ها را، می‌بیند واقعاً این‌قدر، از بچه‌ها گرفته تا بزرگ‌ها.

آقای شهبازی: آفرین!

همسر خانم مریم: حالا شما توی سن‌های مختلف بیان می‌کنید که واقعاً خوب است توی این سن، خب من هم الان چند روز دیگر آستانه شصت‌سالگی‌ام هست، خب من واقعاً می‌بینم به تمام شصت‌ساله‌ها این نوید را می‌دهم که بابا بیایید، این عشق را بیایید دریابید، بیایید ببینید چقدر خدا زیباست، چقدر زندگی قشنگ است، چقدر می‌شود قشنگ زندگی کرد، وقتی که عشق بورزیم به همدیگر، وقتی که از وجود هم لذت ببریم، همه این درها باز می‌شود و زندگی یک پرده دیگری می‌شود.

خانم نیلوفر گفتند که این‌جا آدم دچار یک سری مشکلات عدیده، واقعاً همین است، فکر نکنید آقا آسمان هر جا بروید همین رنگ است. آن باید از درون تغییرات ایجاد بشود که ان‌شاءالله برای همه به‌وجود بیاید.

من دست شما را می‌بوسم استاد، ببخشید خیلی‌ها الآن منتظرند زنگ بزنند، ما خیلی وقت دوستان را گرفتیم. عذرخواهی می‌کنم. فقط می‌گویم دوستان دارم و امیدوارم که همیشه راهتان پایدار و همین‌جوری ما در رکاب باشیم به امید خدا.

آقای شهبازی: لطف فرمودید، ممنونم.



[خداحافظی آقای شهبازی و همسر خانم مریم]

آقای شهبازی: خب مریم خانم و همسرشان خیلی واقعاً کار کردند، خیلی زحمت کشیدند، پُر از دانش معنوی مولانا هم هستند. ممنونم از ایشان، موافقت کردیم با هم که صحبت‌های ایشان را بشنویم و آن‌هایی که می‌خواهند استفاده کنند فیض ببرند.

خداحافظی



۳۷- آقای عباس از خوزستان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای عباس]

آقای عباس: آقای شهبازی،

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۳)

آقای شهبازی: آفرین!

آقای عباس: آقای شهبازی، می‌خواهم یک دو سه تا شعر هم بخوانم، برای شما:

مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۳)

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
خشم ابراهیم با بر آفلان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۴)

عکس ذوق آن جماعت می‌زدی
وین دلم ز آن عکس، ذوقی می‌شدی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۵)

علّتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذودلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون رود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

معجبی: خودبینی



عَلَّتْ ابلیسَ اَنَا خیری بُده‌ست
وین مرض، در نَفْسِ هر مخلوق هست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

آقای عباس: آقای شهبازی،

آقای شهبازی: بله!

آقای عباس: آقای شهبازی، من این قدر ترس داشتم یعنی واقعاً می‌گویم مرده بودم، یعنی طوری شده بود که حتی کارم را ول کرده بودم. توی خانه افتادم، فقط شعرها را نوشتم. الان هم هر شعری که می‌نویسم، جفتش یک فضاگشایی، مرکز را عدم می‌کنم، بعد یک شعر دیگر می‌نویسم. فقط دوست دارم تغییر کنم از جنس زندگی بشوم چون واقعاً این قدر ناامید شده بودم، دیگر گفتم یا خودم را باید بکشم، اصلاً یک جورهایی، یک فکریایی آمده بود توی سرم ولی برنامه واقعاً زندگی به من داد.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای عباس: من از خدا می‌خواهم که خدا،

[قطع تماس]



۳۸- آقای ماجد و خانم صدف‌ماه از تاجیکستان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای ماجد]

آقای ماجد: من ماجد هستم از تاجیکستان، پدر ستایش و بی‌بی‌مریم، پدر انگبین.

پیش‌کش آن شاهِ شکرخانه را
آن گهرِ روشنِ دُردانه را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش‌کش: پیش‌بیاور.
شکرخانه: بسیار شیرین
دُردانه: دانهٔ مروارید

ما شاهِ شکرخانه را از کجا باید پیش‌کشیم؟ از یگان‌خانه نیست، از یگان‌تخت نیست، باید از درون خودمان.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای مجدد: با این دو مصرع من شخصاً خودم را یک مصرعی، دو بیت ابتدای دیگر به‌خاطر همین بیت که گفته:

آمده‌ای که راز من بر همگان بیان کنی
و آن شه‌بی‌نشانه را جلوه‌دهی نشان کنی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۶۵)

ما باز بیت دیگری به‌خاطرم آورد که می‌گفت:

باد، تُند است و چراغم اَبتری
زو بگیرانم چراغ دیگری
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

اَبتر: ناقص و به‌دردنخور

ما از کدام چراغ اَبتر، چراغ دیگر را باید روشن کنیم؟ اگرچه که شما می‌گویید کبریت اگر تر باشد، نم باشد، از او آتشی فروزان‌گرا نمی‌شود. ما چراغ اَبتر این تن ما، جسم ما، ما باید، شما هر برنامه تأکید به ما می‌کنید که ورزش کنید، ورزش کنید، چهار ورزش را کنید، همین چهار ورزش را اگر ما نکنیم، چراغ از این چراغ اَبتر ما چراغ دیگر که ابداً و چراغ ما را روشن می‌کند، ما این چراغ‌گرا را نمی‌توانیم.

آقای شهبازی: آفرین!



آقای ماجد: برای همین این چهار ورزش را ما باید حتماً کنیم، باید کنیم، کنیم نه، من شخصاً باید کنم، من دیگران نمی‌توانم استاد، چون که حالا در آن درجه نرسیده‌ام که خودم در نقش خودم غول‌گنده نمی‌توانم، برای همین من کنم نمی‌گویم، آقا باید من خودم کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای ماجد: هر دم راستش دیگر آقای شهبازی شما می‌گفتید من اهمیت نمی‌دادم همین چیز را، بعد دیگر آهسته و به درجه‌ای شد که کودکان آمدند به شما تلفن می‌کنند و غزل می‌خوانند، من بر شما نگاه کردم بعد از تلفن شرم می‌کردم، رفتم سالانه گرفتم، ورزشگاه رفتم و ورزش می‌کنم خدا را شکر، غزل برابر کودکان درس طرح می‌کنم.

خدا خواهد ان شاء الله که از این راه دست‌کشیدنی نیستم، قانون جبران مالی را رعایت می‌کنم، باز از این هم دست‌کشیدن نیستم، از این راه گشته نیستم. ببخشید سَخَنَم تمام شد من، اگر می‌توانید با همسرم اگر اجازه باشد دیگر عرضی نیست.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، عرضی ندارم، کسی دیگر می‌خواهد صحبت کند؟

آقای ماجد: اگر اجازه باشد همسرم می‌خواهد گپ بزند.

آقای شهبازی: بله، بله، بفرمایید.

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم صدف‌ماه]

خانم صدف‌ماه: شما را می‌بینیم استاد بزرگوار این‌قدر برنامه‌های زنده خوب و عالی هستید استاد. وقتتان را گرفتی نیستم استاد، ساعت این‌جا چهار و نیم شد، من می‌بینم در حیرت می‌مانم، شرم می‌کنم از سخن را دراز کردن خداقوت استاد، خدا قوت استاد.

ما به خود می‌نازیم و می‌بالیم که در اثر مولانا ما خیر چنین عارف را، اگر استاد شما عارف نباشید، چطوری به ما عرفان درس می‌دهید؟ اگر شما عاشق نباشید، چطوری ما را عاشق کردید؟ اگر شما حضور نداشته باشید، چطور ما را هر لحظه به حضور به خودمان می‌آورد استاد؟

شما یکی از بزرگ‌ترین فرد انسان‌های بشریت هستید، شکر خدا که استاد ما خداوند قرار داد.



همیشه من در پی استاد بودم، در جست‌وجوی استاد بودم استاد. من مکتب را خواندگی نیستم، چهار ترم را خوانده‌ام، بعد می‌خواستم به مدرسه بروم و به جست‌وجوی خدا شدم استاد، ولی من نیافتم، نیافتم و فقط گریه می‌کردم که آن چیزی را که من می‌خواهم نیست.

و من همسر در سن بیست و چهار سالگی ازدواج کردم و گفتم من اکنون می‌روم و می‌خوانم و یاد می‌گیرم، گفتند نه، من تلویزیون می‌خرم تو از همان‌جا، وقتی که ما تلویزیون را خریدیم استاد، برنامه شما برآمد، من این را فال نیک گرفتم، خدا آن استادی که من می‌خواستم و یک عمر در جست‌وجویش بودم که با غزل‌ها و با این قدر شادی، خرسندی، شکر اندر شکر، ما را به‌سوی خدا می‌خواند.

همه را استاد برای من فکر می‌کردم استاد، خداوند از ما دور، همه روز و شب هجران خداوند من می‌سوزم، می‌گیرم و روزی که من می‌میرم به وصل خدا پیوست می‌شوم، ولی شما ما را به قیامت آوردید، ما را زنده کردید استاد، ما را خوش و خرسند کردید که حد توان گفتن ندارم.

استاد بزرگوار سر تعظیم فرود می‌آورم، همه آن‌هایی که در این راه خدمت می‌کنند استاد ما قدرداریم، ما تاجیک‌ها قدردار هستیم.

استاد فخر می‌کنم که من فارس هستم و فارسی‌زبان هستم و خداوند شما را انتخاب کرد استاد، باور کنید همه این‌ها حتی فرزندان هم قبول کردند خانواده‌ عاقله ما باور کنید، ما با این عاقله بزرگ زندگی می‌کنیم، همه آن‌ها را حتی ندیدیم از آوازشان می‌شناسیم و با هر یکی حضورشان زندگی داریم استاد.

آقای شهبازی: ممنونم، عالی، عالی! لطف دارید شما، خیلی خب اگر امری ندارید با شما خداحافظی کنم. عالی!
خانم صدف ماه: استاد سلام انگبین را هم می‌رسانم، انگبین هم امشب بسیار می‌خواست و خوابش برد با شما می‌خواست با شما صحبت کند و ورزشکار شده‌است.

یک روز باور کنید استاد اول من مجبور بودم کودکان را و مرا می‌گفتند که شما برای چه مادر جان سالانه گرفته‌اید، ما به سالانه، من گفتم این‌جا الآن من باور کنید طاقت کردم استاد که خدا خواهد مثل این‌که ما چون که بر روی روحمان کار می‌کنیم این برنامه، این ورزش هم پیش می‌رود.

هم اکنون یک روز اگر من گویم که انگبین امروز نمی‌رویم، من می‌بینم او از من پیش‌تر به باشگاه حاضر است استاد.



خیلی من نظاره خود را بیان کنم باور کنید استاد، در دو روز آخر همان گروه ما مسابقه گذراندند، من جای دوم را و انگبین جای سوم را اشغال کرد استاد، باور کنید آن‌ها حیران می‌شوند از این پیشرفت‌های ما، می‌گویند که شما چطور این قدر قوه شما حیران می‌شوند، ولی ما می‌دانیم که همراهش از این برنامه است، از این مولانای جان و آقای ماه ما، باور کنید انگبین در آن لحظه مسابقه همه وقت:

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آن‌چه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.»
را به زبان خود می‌آورد استاد.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، آفرین! عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم صدف‌ماه]



۳۹- خانم شهین از مازندران با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم شهین]

خانم شهین: من هیچ چیز نمی‌خواستم حرف زیادی بزنم. فقط می‌خواستم تشکر بی‌نهایت از شما بکنم، چون برنامه‌تان دارد به هزار می‌رسد و تبریک بگویم به‌خاطر برنامه‌هایی که این‌همه سال زحمت کشیدید و دیگر تشکر فقط یک کلمه است، ولی واقعاً زبان قاصر است از کارهایی که شما انجام دادید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم شهین: و خدا را شکر نتایجی که گرفتید واقعاً هم برای من و هم برای دوستان عزیز واقعاً اصلاً نمی‌شود تصور کرد که چقدر عالی است. امیدوارم که همه توی این راه موفق بشوند و برنامه‌ی اخیرتان هم که «قلعه‌ی هُش‌رُبا» به‌قدری داستان جالبی است که در دفتر ششم، من این داستان را توی مثنوی هم خواندم و مثل این‌که تمام داستان زندگی انسان در همین داستان قلعه‌ی هُش‌رُبا خلاصه می‌شود.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم شهین: یعنی داستان ذهن است، بعد هر چقدر که راجع به این داستان کنکاش کنیم و بفهمیم باز هم کم است.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم شهین: و یک واقعیت است، یک حقیقت است، خیلی داستان جالبی است.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم شهین: که این سه برادر چطور کسی که، پسری که اصلاً خیلی با هم‌هویت‌شدگی کار نمی‌کند و کارهای این دنیایی نمی‌کند و از نظر دنیایی تنبل است چطور موفق می‌شود و تمام آن زرنک‌ها نمی‌توانند موفق بشوند. و این قلعه وجود دارد آقای شهبازی.

آقای شهبازی: بله.

خانم شهین: من خودم به تجربه، تجربه کردم، یعنی تمام زندگی‌مان توی همین قلعه بودیم. مخصوصاً وقتی که آدم با پندار کمال و دانش جلو می‌رود اصلاً اولین کاری که می‌کند وارد همین قلعه می‌شود. خیلی داستان جالبی است. از شما ممنونم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.



خانم شهین: و می‌خواهم دیگر خسته هستید، خیلی چندتا فقط بیت کوتاه است که در همین برنامه بود.

آقای شهبازی: بله، بله. بفرمایید.

خانم شهین: عرض می‌کنم خدمتان، خداحافظی می‌کنم.

دوزخ‌ست آن خانه کآن بی‌روزن است

اصل دین، ای بنده روزن کردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴)

در بُنِ خانه‌ست جهان، تنگ و منگ

زود برآیید به بام سرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

در بُنِ چاهی همی‌بودم زبون

در همه عالم نمی‌گنجم کنون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۳)

زبون: خوار و پست

به‌خاطر این‌که واقعاً بُنِ چاه است، ذهن همان چاه است و فضاگشایی است که ما می‌توانیم که در همه عالم نمی‌گنجم. خیلی از شما ممنونم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم شهین: بعد دیگر نمی‌دانم چه بگویم. امیدوارم که موفق باشید و ما هم همین‌طور. ما هم امیدوارم همه‌مان موفق باشیم و بتوانیم این راه را ادامه بدهیم.

آقای شهبازی: بله. موفق شدید دیگر ماشاءالله. همه شما موفق می‌شوید و دارید می‌شوید. البته می‌دانید موفقیت مستلزم باز هم کار است، ادامه کار است، توقف نداریم، تا روز مرگ باید این ورزش‌ها را بکنیم. بله که من ذهنی در کمین نشسته، دوباره کار ما را خراب کند. باید مواظب خودمان باشیم، هی کار کنیم، چهار بُعدمان را ورزش بدهیم، شعرهای مولانا را تکرار کنیم تا ان‌شاءالله از خطر بجهیم. بله، ممنونم از شما. لطف فرمودید.

و تبریک می‌گویم به شما، تبریک می‌گویم به مردم که آن استفاده لازم را دارند می‌کنند، یعنی یواش‌یواش خیلی جدی دارند می‌شوند و روی خودشان کار می‌کنند. بسیار مهم بود که مولانا به مردم نشان بدهد که کجاها اشکال هست و این‌که حالا یک عده‌ای قبول کرده‌اند که واقعاً هر دردی، هر مسئله‌ای، هر چالشی پیش آمده من خودم



با من ذهنی‌ام به وجود آوردم. محیط نبوده، همسرم نبوده، پدر مادرم نبوده، حتی سیستم‌های سیاسی و اجتماعی و غیره نیست، بلکه من خودم هستم و من به عنوان یک عامل خراب‌کننده اوضاع، به عنوان من ذهنی دارم کمک می‌کنم به خرابی اوضاع.

حداقل خودم را درست کنم. اگر خودم را درست کنم، انعکاس درون درست شده‌ام در بیرون زیبا خواهد شد. در بدترین جای دنیا آدم‌هایی هستند که به هر حال درونشان آرام است، بیرونشان هم زیبا است. این به خاطر محیط نیست.

خود مولانا هم من عرض کردم، آن‌هایی که قونیه رفتند الآن خب خیلی سرمایه‌گذاری کردند، شما الآن هم توی قونیه چیز جالبی نمی‌بینید. شما نگاه کنید آن موقع یک ده بوده، پس مولانا این زیبایی را از درون خودش بیرون می‌آورده، یعنی درون مولانا زیبا بوده که در بیرون منعکس می‌شده، نه این‌که در بیرون محیط خیلی زیبا بوده، ایشان را تشویق می‌کرده به شعر زیبا گفتن. ایشان هم قطع شدند.

[قطع شد]

خب دیگر به آخر برنامه رسیدیم. با تشکر از شما که به این برنامه توجه فرمودید، با تشکر از همکاران اتاق فرمان، با شما تا برنامه آینده خداحافظی می‌کنم. خدا نگه دار.

♦ ♦ ♦ پایان بخش پنجم ♦ ♦ ♦